

استانهای شیرین ایرانی





مَرْكُزْ تَخْصِصَيْ مَطَالِعَاتِ إِيرَانِ شَنَاسِي

www.iranshenasi-center.com

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



https://telegram.me/iranshenasi_Center

بِنَامِ خُدَا

داستانهای شیرین ایرانی



به سعی و اهتمام اسمعیل شاهروodi (بیدار)

انتشارات پیمان

۱۳۷۳

نقل از کتابهای

کلیه و دمنه : گلستان و بوستان : مثنوی : تاریخ بیهقی : منطق الطیر و



- | | |
|-------------|--------------------------|
| ▪ نام کتاب | داستانهای شیرین ایرانی ۳ |
| ▪ نویسنده | اسمعیل شاهروdi |
| ▪ ناشر | نشر پیمان |
| ▪ ویراستار | اکرم محرابی |
| ▪ نقاشی | صدوقی - اخلاقی |
| ▪ لیتوگرافی | البرز |
| ▪ نوبت چاپ | ۱۳۷۴ / دوم |
| ▪ تیراژ | ۵۰۰۰ نسخه |
| ▪ چاپ | رشد |

فهرست داستانها

صفحه	داستان
۵	۱- حاضر جوابی اصفهانی
۷	۲- منجم دروغین
۹	۳- کیفر خیانت
۱۱	۴- بخشش و کرم باید بدون شرط و متن باشد
۱۲	۵- کیفر گناهکار
۱۵	۶- نتیجه‌ی تحصیل علم و کسب دانش
۱۸	۷- نانی طیب و طاهر
۲۰	۸- دشمن پروری
۲۲	۹- هرچه قسمت و مقدّر است همان می‌رسد
۲۶	۱۰- تدبیر حکیم
۲۸	۱۱- لقمان حکیم و پسرش
۳۱	۱۲- نااهل بترتیب اهل نشود
۳۴	۱۳- کیسه‌ی گم شده سه‌هزار دیناری سرانجام به دست صاحب‌ش رسید
۳۷	۱۴- درویشی که به سلطنت رسید
۳۹	۱۵- نزدیکی به مراکز قدرت دو جنبه دارد: امید و بیم
۴۱	۱۶- فایده صدقه
۴۲	۱۷- زیرکی باغبان
۴۵	۱۸- سخنان اسرار آمیز
۴۸	۱۹- تقسیم زیرکانه
۵۰	۲۰- پشمیمانی انوشیروان
۵۲	۲۱- گنج باد آور
۵۶	۲۲- شاگرد راهنمای استاد می‌شود
۵۸	۲۳- پاسخ لطیف
۶۰	۲۴- ما از آن جهت به خواب رفتیم که پنداشتیم ملک بیدار است
۶۲	۲۵- عدالت شرط اول زمامداریست
۶۵	۲۶- حق نان و نمک
۶۸	۲۷- سزای فرزند ناخلف

صفحه	داستان
۷۰	۲۸-کیفر راهزنان و دزدان
۷۳	۲۹-فرمان خلیفه
۷۶	۳۰-مهریه و عروس شاهانه
۷۸	۳۱-هوشیاری و حسن تدبیر
۸۱	۳۲-هوش و فراست ایرانی
۸۴	۳۳-آسیائی برایت بسازم که تا دامنه‌ی قیامت برایت باقی بیماند
۸۷	۳۴-چاد مکن بهر کسی
۹۰	۳۵-ضحاک مار دوش و کاوه آهنگر
۹۳	۳۶-حیله گدایان
۹۶	۳۷-تنبیه حاکم ظالم
۹۸	۳۸-در عفو لذتی است که در انتقام نیست
۱۰۰	۳۹-پیش بینی منجم
۱۰۲	۴۰-سقای گنگ
۱۰۵	۴۱-عمر یکسال خدمت بیست و دو سال
۱۰۸	۴۲-تا اجل نرسد هیچ حادثه‌ای موجب مرگ نمی‌شود
۱۱۰	۴۳-معالجه و مداوای طبیب حاذق
۱۱۳	۴۴-فایده‌ی مشورت
۱۱۶	۴۵-امانتدار تنگدست
۱۱۹	۴۶-مرد شتر سوار و مار و روباء
۱۲۲	۴۷-وزرای حسود و بد‌اندیش
۱۲۷	۴۸-یاران روز شادی
۱۳۰	۴۹-تنبل حقیقی کیست
۱۳۳	۵۰-عاقبت بازرگان خسیس
۱۳۶	۵۱-انوشیروان عادل و ضیافت سالانه
۱۳۸	۵۲-پیام فقیر و غنی بحضرت موسی (ع)
۱۴۱	۵۳-خدا ضامن روزی است
۱۴۳	۵۴-دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
۱۴۵	۵۵-چند نمونه از عدالت انوشیروان
۱۴۸	۵۶-دزدی شبی به خاذی توانگری رفت
۱۵۱	۵۷-داستان شیر و شتر
۱۵۵	۵۸-انوشیروان و شربت نیشکر
۱۵۷	۵۹-شیر گز و روباء حیله‌گر

حاضر جوابی اصفهانی

معروف است که مردم اصفهان؛ بهترین صنعتگران ایران هستند و از طرفی در صحبت و حاضر جوابی یکه تاز و بی‌بدلند.

حاجی ابراهیم شیرازی قریب به پنج سال در دورهٔ سلطنت فتحعلیشاه عهده‌دار مقام صدارت بود (از ۱۲۱۰ هجری قمری تا سال ۲۱۵ هجری قمری) و در این مدت برادران و بستگان متعدد خود را متصدی مشاغل مهم مملکتی نموده و حکومت ایالات و ولایات را بآنان داده و بمناصب گوناگون گماشته بود.

روزی یکنفر از کسبه‌ی اصفهان؛ نزد برادر حاجی ابراهیم که حاکم اصفهان بود رفت و شکایت از سنگینی سالیاتی که از او خواسته بودند نمود. حاکم باو گفت: تو نیز باید مانند دیگران این مبلغ را که از تو خواسته‌اند بپردازی والا باید از این شهر بیرون بروی. آنسchluss از حاکم پرسید: بکجا بروم؟

حاکم گفت: به هر درک که میخواهی بروم، چرا به شیراز نمیروی؟! کاسب اصفهانی گفت: اگر به شیراز هم بروم حکومتش با برادر شماست؟ حاکم با تغییر و فریاد گفت: برو بتهران و از دست من عارض شو.

اصفهانی گفت: چکونه عارض شوم و به که پناه ببرم در حالیکه برادرتان حاجی ابراهیم در آنجا صدر اعظم است؟!

حاکم با تشدّد و عصبانیت باو میگوید. پس برو به جهّنم!!

اصفهانی حاضر جواب فوری میگوید پدرتان که تازگی مرحوم شده است
حتماً بآنجا رفته‌اند و پُستی گرفته‌اند و همه کارهی جهّنم شده‌اند. قربان! اگر
بآنجا هم بروم مرحوم پدرتان مرا آسوده نخواهد گذاشت!

حاکم از این حاضر جوابی خنده‌اش میگیرد و در دادن مالیات برای او
تخفیف زیادی قائل میشود! و دست از سر او بر میدارد!!.

منجم دروغین

پادشاهی بسیار چاق بود و از زیادی پیه و گوشت رنج میبرد. حکما را جمع کرد تا درباره این بیماری فکری کنند ولی اطباء هر دستور و نسخه‌ای که دادند مفید فایده واقع نشد و روز بروز بر مقدار گوشت و چاقی پادشاه افزوده شد.

ناگهان مردی بحضور پادشاه رسید و خود را معرفی کرد و گفت من از علم نجوم اطلاع کامل دارم. اگر شاه اجازه بدنه امشب بقواعد علم نجوم به بینم عاقبت سلطان از این بیماری چاقی چیست؟ اگر عمر سلطان طولانی باشد معالجه‌ی لاغری شما بعهدتی من. والآن را از این کار معاف کنید. شاه قبول کرد و با وعده‌ی انعام داد.

روز بعد منجم با کمال افسرده‌گی و حالتی غمگین پریشان خدمت سلطان رسید و عرض کرد بطوریکه دیشب از گردش ستارگان فهمیدم متأسفانه از عمر ملک بیش از یکماه باقی نمانده است و اگر باین گفته‌ی حقیر شک دارید دستور فرمائید مرا زندانی کنند و چنانچه در مدت یک ماد؛ گفته‌ی من

درست در نیامد دستور قتل را صادر نمایند.

شاه فوری دستور داد او را زندانی کردند. از آن روز ببعد شاه از غم و غصه‌ی مردن؛ از خورد و خوراک افتاد و دیگر اشتهاEI برايش باقی نماند و تا روز بیست و نهم تمام پیه و چربی و گوشتهای اضافیش آب شد و مانند دوک لاغر گردید.

دستور داد آن مرد را از زندان احضار کردند و به او گفت: یکروز دیگر بوعده‌ی تو بیشتر باقی نمانده است اگر من تا فردا نمردم خود را برای مرگ آماده کن.

آن مرد خنده دید و گفت: قربان؛ مگر من چه کسی هستم که بتوانم عمر شاه را پیش بینی کنم. عمر دست خداست و بنده‌ی ناچیزی مثل من کجا میتواند مرگ سلطان را پیش بینی کند.

چون دیدم اطباء نتوانستند داروئی برای لاغر شدن شما تهیه و تجویز کنند، تصمیم گرفتم برای خدمت بشما اشتهایتان را با این خبر بد کور کنم تا از پُرخوری دست بردارید و بتدریج لاغر شوید و خوشحالم که نتیجه‌ی کارم را هم اکنون می‌بینم.

پادشاه عمل او را پسندید و طبیبان نیز گفته‌ی او را تأیید کردند و انعامی نیکو گرفت.

کیفر خیافت

پس از اینکه ما بین دارای سوم آخرین پادشاه هخامنشی و اسکندر مقدونی پیغامهای رد و بدل شد و اسکندر حاضر نگردید که باج و خراج سالیانه را بدربار ایران بفرستد بین این دو پادشاه جنگ در گرفت و ایرانیان در سه جنگ: کرانیکوس، ایسوس و اربل شکست خوردند و قسمت عمدی کشور ایران بتصرّف اسکندر درآمد. درگیر و دار آخرین جنگ وقتی که اسکندر پیروز شد و لشگریان ایران در حال نابودی بودند دو نفر از سرداران دارا موسوم به چانوسیار و ماهیار بعقیده‌ی خودشان خواستند زرنگی بخرج دهند. این دو نفر سردار خائن فکر کردند حال که قشون ایران رو به نابودی است و ستاره‌ی اقبال اسکندر در اوج درخشش! بهتر اینست که از موقعیت استفاده کنیم و با کشتن دارا خود را نزد اسکندر عزیز و محترم سازیم و بدینوسیله باو نزدیک شویم. از اینزو بدون در نظر گرفتن سوابق نعمت و مصالح میهن به دارا زخم مهلكی زدند و او را بحال مرگ در آوردند.

چون جنایتکاران؛ دارا را از پای در آوردند بنزد اسکندر شتافتند و او را از

اقدام خود مطلع نمودند و هلاک دارا را خبر دادند و مزد و انعام خدمت
خواستند!

اسکندر از عمل زشت این دو نفر خائن جانی که سالیان دراز از نعمت
پادشاه خود برخوردار بوده‌اند و اکنون برای مال و مقام دنیا به هلاکت
پادشاه خود قیام کرده‌اند خشمگین شد و دستور داد تا آن دو سرهنگ خائن
پست را گرفتند و تحت نظر نگاه داشتند اسکندر خود را با عجله ببالین دara
رسانید. از اسب پیاده شد و سراورا بدامن گرفت و از آن واقعه اظهار تأسف
نمود و گفت که راضی بقتل شاه نبوده و آن دو از پیش خود بچنین عمل
ننگینی دست زده‌اند.

دارا که در حال مردن و جان دادن بود وصیتی باسکندر کرد که از آن
جمله این بود که دخترش روشنک را بزنی بگیرد و آن دو سردار خائن پست
فطرت را مجازات کند.

اسکندر بوصیت دارا عمل کرد و آن دو سرهنگ نمک نشناس را بدار
مجازات آویخت و بقولی آنها را تسليم بستگان دارا کرد و آنها آن دو را
کشتن.

بخشش و کرم باید بدون شرط و همت باشد

حضرت ابراهیم که یکی از پیامبران بزرگ است. عادتش این بود که هیچ موقع بدون مهمان بر سر سفره‌ی غذا نمی‌نشست. و به تنهائی غذا نمی‌خورد. و مواقعی که مهمان نداشت از خانه خارج می‌شد و فریاد می‌زد آیا کسی هست که در خوردن غذا با من همراهی کند و مهمان من گردد.

به ابراهیم گفتند: چرا خداوند ترا بدوستی خودش برگزیده و بتولقب خلیل‌الله داده است؟

گفت: چون؛ هیچ وقت بدون مهمان غذا نخورده‌ام.
روزی برای حضرتش مهمانی رسید. چون سفره گستردۀ شد و خواستند شروع بعذا خوردن کنند. حضرت ابراهیم و سایرین اول نام خدا را برداشتند و بسم‌الله گفتند و بعد دست بسوی غذا دراز کردند ولی آن پیرمرد مهمان چون آتش پرست بود نامی از خدا نبرد.

حضرت ابراهیم وقتی فهمید او گبر و آتش پرست است ناراحت شد و دستور داد او را از خانه بیرون کنند.

چون پیرمرد آتش پرست با شکم گرسنه از خانه‌ی ابراهیم خارج شد ناگاه فرشته‌ای از عالم غیب و از جانب خدا نداشته که ای ابراهیم من این پیرمرد را بدون در نظر گرفتن دین و آئینش مدت پنجاه سال است که رزق و روزی میدهم. تو برای اینکه خدا پرست نبود از دادن یک وعده غذا هم با خود داری کردی و او را از سر سفره‌ات بلند کردی و بخواری هر چه تمامتر از خانه‌ات راندی؟! اگر او مرانمی‌پرستد. تو چرا از بخشش و کرمت نسبت باو خودداری کردی؟! گر او میبرد سوی آتش سجود تو وا پس چرا میبری دست جود؟! فرشته‌ای که از جانب پروردگار مأمور شده بود اضافه کرد و گفت: ای ابراهیم. خدا میفرماید که اگر او را پیدا نکنی و ازوی دلجهوی ننمائی. نام ترا از صورت دوستان و محبان خودم؛ محو خواهم نمود! ابراهیم از آن پیام تهدید آمیز منقلب شد و بدنبال پیرمرد آتش‌پرست سر بصرها و بیابان گذارد. پس از زحمات زیان او را پیدا کرد. بخانه‌اش برد و ازوی پذیرائی شایانی نمود.

پیرمرد وقتی این رفتار ابراهیم را دید که بر خلاف دفعه‌ی قبل؛ نه فقط نسبت بموی خشونت بخرج نمی‌دهد بلکه کمال مهربانی و محبت را هم نسبت باو دارد علت آنرا میپرسد.

حضرت ابراهیم حقیقت امر را برایش تعریف میکند. چون آن پیرمرد از آن واقعه مطلع میشود و میفهمد که خداوند تا این حد نسبت به همه‌ی بندگانش لطف و عنایت دارد و آنان را در هر حالتی که باشند از نظر دور نمیدارند. از دین آتش‌پرستی دست میکشد و بحسب حضرت ابراهیم علیه السلام بخداشناسی رو می‌آورد و مسلمان میش

کیفرگناهکار!

چقدر بی‌فکرند کسانی که وقتی قدرتی دارند بظلم و ستم می‌پردازند و خیال می‌کنند که همیشه قدرتشان دوام دارد.

اینگونه افراد غافلند که خداوند اساس دنیا را بر پایه‌ی عدل و انصاف قرار داده است بارها دیده شده که اشخاص ظالم و متجاوز در همین دنیا کیفر و پاداش اعمال خود را دیده‌اند ولی متأسفانه تعداد اشخاص پند پذیر کم و انگشت شمارند.

یزد گرد اول پادشاه ساسانی که معروف به یزد گرد گاهکار است پادشاهی بداندیش و ظالم و بذات بود. بدانش خود مغور و با اهل علم دشمنی داشت.

پیوسته از ثروتمندان بهانه و ایراد می‌گرفت و از اینراه مال و ثروت آنان را تصاحب می‌کرد. با این حال پادشاهی خسیس و بخیل بود و مردم از اعمال او در رنج بودند.

روزی یزد گرد با عده‌ای از یاران و بزرگان در ایوان قصر خود نشسته

بود و صحرا را می‌نگریست. ناگاه از انتهای صحرا و نقاط دور دست دید اسبی قشنگ و زیبا در حال تاخت رو بقصر می‌آید. یزد گرد از دیدن آن اسب زیبا که تا آنموقع چنین اسبی ندیده بود بسیار خوشش آمد و دستور داد تا آنرا گرفته و بر آن زین نهندرباریان هر چه کوشیدند نتوانستند بر آن اسب زین بگذارند چون اسب سرکش بود و فرمان نمی‌برد!

یزد گرد چون آن وضع را دید خود از قصر پائین آمد و بنزدیک اسب رفت و اسب در مقابل یزد گرد آرام و بیحرکت بایستاد!

وقتی یزد گرد از رام بودن اسب مطمئن شد زین خواست تا بر اسب نهند زین را آوردند و یزد گرد بر پشت اسب نهاد و چون به پشت سر اسب رفت تا قلاب زین را در زیر دم اسب بگذارد ناگاه اسب با هر دو پایش چنان بر سینه‌ی یزد گرد کویید که یزد گرد بزمین افتاد و بلافاصله جان داد اسب هم فرار کرد و کسی از او اثری ندید!

مثل اینکه آن اسب مأمور کشتن یزد گرد بود و پس از اینکه مأموریت خود را بخوبی انجام داد بازگشت.

مردم چون آن واقعه‌ی کم نظر را دیدند. گفتند که آن اسب فرشته‌ای بود که خداوند عزّوجل او را بصورت اسبی در آورده بود تا یزد گرد گناهکار را بکیفر ظلمها و جنایاتش برساند.

نتیجه‌ی تحصیل علم و کسب دانش!

یکی از دبیران و مُنشیان معروف می‌گفت: در ایامی که من تحصیل می‌کردم و روزگارم به فقر و تنگدستی می‌گذشت هر صبح که برای تحصیل از خانه بیرون میرفتم بقال سرگذر که مرد جاہل و فضولی بود از من سؤال می‌کرد: «به کجا می‌روی؟» می‌گفتمن نزد فلان مدرس. باز در مراجعت همین سؤال را تکرار می‌کرد و بمن می‌گفت: تو روزگار خود را ضایع می‌کنی. چرا بدنبال کار و شغلی نمی‌روی که زندگیت بخوبی بگذرد؟! از این قطعات کاغذ که سیاد می‌کنی چه سودی می‌بری، تمام آنها را بمن بده تا در خمره‌ای بریزم و آبش کنم. خلاصه همه روزه بدینوسیله مرا ملامت و سرزنش می‌کرد و من از او می‌رنجیدم و چاره‌ای هم نداشتم.

روزی حیران و سرگردان بر در خانه ایستاده بودم خادمی از طرف حاکم آمد گفت ترا خواسته‌اند گفتم حاکم مرا از کجا می‌شناسد و انکه‌ی من لباسم پاره و چرکین است چگونه با این جامه‌ی پاره بخدمت حاکم شرفیاب شوم. خادم فوراً بازگشت و حال و پریشانی مرا باو گفت: و بعد از ساعتی با صد

اشرافی و چند دست لباس نو بنزدم آمد. گفت: زود جامه‌ات را عوض کن تا بخدمت حاکم برویم.

وقتی بخدمت حاکم رسیدم در حق من توجه بسیار کرد و گفت فلانی؛ من ترا برای تعلیم فرزند سلطان انتخاب کرده‌ام باید فوراً به پایتخت بروی و باینکار مشغول شوی من به پایتخت رفتم و بحضور سلطان رسیدم. پادشاه گفت: از تو میخواهم که در تعلیم و تربیت و آموزش فرزندم دقیقه‌ای غفلت نکنی و از علم و دانش و آداب صحبت و سیاست و مملکتداری آنچه که مناسب آموختن پسرم هست باو بیاموزی و برایم ماهی هزار درهم حقوق معین کرد. هر مال و ثروتی که می‌اندوختم آنرا بولايت خود میفرستادم تا بستگانم برایم ملک و خانه بخرند.

چون چندین سال گذشت روزی سلطان خواست فرزندش را امتحان کند تا به بیند در اینمداد چه آموخته وقتی که دید او از هر جهت تمام است و آنچه را شایسته‌ی یک شاهزاده است یاد گرفته، سلطان رو بمن کرد و فرمود: نی. چه آرزو داری؟! گفتم اگر مقام سلطنت اجازه فرمایند بشهر و ولایت خود مراجعت کنم و بقیه عمر را در آنجا بگذرانم و بدعاگوئی سلطان مشغول باشم. پس از احترام و بزرگی بسیار و انعام و بخشش بیشمار با درخواستم موافقت نمود و از آنطرف بحاکم محل دستور داد که هنگام ورودم بشهر با تمام بزرگان از من استقبال کنند.

با این احترامات و تشریفات بخانه خودم وارد شدم و در ناز و نعمت

غوطه‌ور بودم روزی از روزها همان بقال فضول که در جوانی مرا سرزنش میکرد با جماعتی نزد من آمد چون چشمم باو افتاد باو گفتم: دیدی آن کاغذهای را که میگفتی بمن بده تا در خمره‌آبیش کنم چه فایده و ثمری برایم داشت؟! بیچاره در مقام پوزش و معذرت برآمد و از گفته‌های خودش اظهار پشیمانی کرد و گفت: هر چه گفته‌ام از روی جهل و نادانی بود، و حال می‌فهم که علم اگرچه دیر ثمر بدهد نتایجش عاید دین و دنیای صاحب‌ش می‌شوند واو را بمقامات عالیه میرساند.



نانی طیب و ظاهر!

در تاریخ به اشخاص سنگدل و ستمگری برخورد میکنیم که نمیتوان آنها را انسان نامید زیرا انسان باید لااقل دارای قدری احساسات و عواطف بشری باشد و اگر نداشت فرقی مابین او و حیوان نیست.

کشن اشخاص در جنگها و حملات دفاعی آنقدرها قابل سرزنش و ملامت نیست زیرا در جنگ انسان یا باید بکشد و یا کشته شود.

ولی اگر کسی بعد از تصرف سرزمینی گروه کثیری از مردم غیر نظامی و بلادفع را بکشد و از خون آنان آسیائی را بچرخاند و از آرد آن نان بپزد و بخورد آیا اینعمل دلیل آشکاری بر سنگدلی و خونخواری و وحشیگری عامل آن نیست؟!

سلیمان بن عبدالملک خلیفه‌ی اموی (۹۶ تا ۹۹ هجری قمری) یزیدبن مهلب را حاکم خراسان کرد و یزید در سال ۹۸ هجری قمری بخراسان آمد و چون «سپهبد طبرستان (مازندران) از وی اطاعت ننمود بدانسوی شتافت و ابتدا سپهبد را در قلعه‌ای محاصره کرده و پس از گرفتن و مقدار زیادی پول و

جنس با او چلح کرد آنگاه بمحاصره گرگان پرداخت مردم گرگان مقاومت کردند و محاصره مدتی طول کشید و در اینمدت همه روزه زد و خورد بین طرفین ادامه داشت روزی در ضمن نبرد یکی از امرای ارتض عرب کشته شد و یزید که با علاقه‌ی زیادی داشت سوگند خورد که پس از فتح گرگان آنقدر از مردمان این شهر بکشم تا از خون ایشان آسیا را بگردانم و از آرد آن آسیا که با جوی خون بگردش درآمده نان پخته و بخورم. عجیب سوگند و غریب تصمیمی! پس محاصره‌ی شهر را شدت بخشید و عاقبت گرگان را گرفت. دستور داد چهل هزار نفر از اهالی بیگناه گرگان را در میدانی جمع کردند و چون دید حرکت دادن سنگ بزرگ آسیا از خون اشخاص محل است و از طرفی باید سوگند خود را عملی سازد حکم کرد که کلیه‌ی این چهل هزار اسیر را بلب جوی آبی که با آسیا میرفت ببرند و آنها را یکی یکی بکشند تا آب خون آنان را بزیر آسیا ببرد و سنگها را بگرداند و آرد فراهم آید و از آن نان بپزند و یزید بخورد تا سوگندش بمرحله‌ی اجرا درآید!

برخی از تاریخ نویسان نوشتند که تمام مردم شهر را بین سپاهیان خود تقسیم کرد و بهر فرد سپاهی چهار یا پنج تن رسید و آنها اسیزان بیچاره را بر کنار جوئی که با آسیا میرفت برداشتند و دست و پایشان را بستند و مانند گوسفند یک بیک خواباندند و سر بریدند تا خون با آب مخلوط شود و با آن خونابه آسیا بگردد!

گویا از آن تاریخ این عبارت «آسیا بخون چرخیدن» در زبان فارسی بصورت ضرب المثل درآمده است!!

دشمن پروری!

در سفری که سلطان محمود غزنوی به ماوراءالنهر کرد جمعی از ترکان نزد او آمدند و از ظلم و ستم امرای خود نالیدند و از پیشگاه سلطان استدعا کردند که اجازه فرماید چهار هزار خانوار ترک از رود جیحون بگذرد و در خراسان مسکن گزینند تا از ظلم و ستم رؤسای ترک در امان باشند و چون مردمی گله دار هستند از محصول گوسفندان خود خلق و لشکریان سلطان را بهره‌مند سازند.

سلطان محمود از گفته‌ی ایشان متأثر شد و تقاضای ایشانرا پذیرفت و با اجازه‌ی او چهار هزار خانوار ترک مرکب از مرد و زن و کودک با گاو و اسب و استر و شتر و گوسفند خود از رود جیحون گذشتند و در اطراف سرخس فرود آمدند و خیمه و خرگاه خود را بروپا کردند و حیوانات خود را در چراگاهها رها نمودند.

چون سلطان محمود از ماوراءالنهر بخراسان آمد: ارسلان جاذب امیر طوس بحضور او آمد و گفت: اجازه‌ی ورود این ترکان بخراسان کار

اشتباهی بوده است. زیرا که اینان مردمی صحراء نور دند و در سواری و فنون رزم و مخصوصاً تیراندازی مهارت زیادی دارند و ممکنست روزی اسباب زحمت شوند.

حال اگر میخواهی از گزند احتمالی ایشان محفوظ مانی یا همه را بکش یا اجازه ده که من انگشتان مردان ایشانرا قطع کنم تا نتوانند دیگر تیر بیاندازند. سلطان محمود از این پیشنهاد تعجب کرد و گفت: عجب مرد بيرحم سنگدلی هستی؟! ارسلان عرض کرد اگر طبق پیشنهاد من عمل نکنی؟! پشیمان خواهی شد. ولی سلطان بگفته‌ی او توجهی نکرد.

چون مدتی گذشت عده‌ی آنها افزایش یافت و بفکر حکمرانی و سلطنت افتادند چون سلطان محمود وفات یافت و سلطان مسعود پسرش بسلطنت رسید و دولت غزنوی قدرت اولیه‌ی خود را از دست داد. همین ترکان که منتظر فرصت بودند قیام کردند و عاقبت هم شسله‌ی غزنوی را نابود کردند و خود جانشین آنها شدند چنانکه گویند: هنوز مدتی از اقامات ترکان در خراسان نگذشته بود که علائم تمرد و عصیان در ایشان دیده شد. در این موقع سلطان محمود وفات یافته و سلطان مسعود پادشاه بود ولی او بدون توجه بطغیان ترکان سلجوقی میخواست بتقلید پدر در هندوستان ترکتازی کند! یکی از شعرای آنزمان این قطعه را گفت و برای مسعود فرستاد.

سخالفان تو موران بُند مار شدند
برآر از سرموران مار گشته دمار

اما نشان مده زان پیشتر که جان گیرند
 که ازدها شود ار روزگار بیند مار!
 ولی سلطان مسعود باین اعلام خطر توجهی نکرد تا ترکان سلجوقی بر
 خراسان چیره شدند و مملکت را از دست غزنویان خارج ساختند و پیش
 بینی ارسلان جاذب صورت تحقق یافت!



هروچه قسمت و مقدار است همان میرسد.

یکی از بزرگان، گفته است که روزی در محضر یکی از علماء نشسته بودم جمعی وارد شدند و شور و غوغای کردند و سر و صدای زیادی راه انداختند. آن عالم سبب آن هیاهو و داد و فریاد را پرسید گفتند. امروز از همنشینان شما فلانی را در فلان بیشه شیری از اسب فرو کشید و بمکان خود برد. آن عالم انگشت تحریر بدنان گرفت و گفت: سبحان الله عجب سرّی است پدر همین شخص را سال گذشته در همان بیشه شیر درید و از بین برد البتہ در این قضیه حکمتی است که ما نمیدانیم و پس از گفتن این کلمات آنان را دلداری داد که با قضا و قدر الهی چه میتوان کرد؟! بغير از صبر چاره‌ای نیست. بعد از دو روز دیگر باز در همان مجلس در خدمت همان عالم بودم که خبر آوردند فلان کس را که دو روز قبل شیر در فلان جنگل ربوده بود صحیح و سالم بمنزل خود بازگشته است!

جمعی از حاضرین و من باتفاق آن عالم بخانه‌ی او رفتیم: دیدیم تندرست و سلامت نشسته و فقط آثار زخم پنجه‌ی شیر در صورتش پیداست. آن عالم

از او پرسید: که زودتر قضیه را به ما بگوی. تا بدانیم که چه شد که نجات یافته؟ آن مرد گفت وقتی عمر باقی باشد خداوند متعال انسان را از دهان شیر هم بیرون می‌آورد و نجات می‌دهد.

اگر تیغ عالم بجنبد زجائی
نبرد رکی تا نخواهد خدای

آنگاه گفت که من در آن بیشه سواره می‌گذشم و غلامانم در عقب من روان بودند که ناگاه شیری از کمینگاه بیرون آمد و بنزدیک من که رسید برجست و مرا از بالای اسب فرو کشید و کمر مرا بدنдан گرفت و کشان کشان بمکان خود برد و در میان لاشه‌ها و مردها انداخت من از زیر چشم نگاد می‌کردم دیدم در آنجا اجساد بسیاریست بعضی پاره و برخی پوسیده و گندیده. مرا رها کرد و بر سر لاشه‌های گندیده رفت و بخوردن مشغول شد و بمن نیز نگاد می‌کرد. من از بوی عفونت آن لاشه‌ها نزدیک بود که هلاک شوم، امیدم از زندگی قطع شد و دل از جان خود شستم و مانند مرده بمیان سایر اجساد افتادم.

چون شیر از خوردن سیر شد برسر من آمد و مرا وئید و از پهلوئی به پهلوی دیگر گردانید و گمان کرد که من مرده‌ام پس مرا گذاشت از پی شکار دیگر رفت من چندان صبر کردم تا شیر از نظرم دور شد و خدارا شکر کردم. کیسه زری در کنارم بود آنرا برداشتیم چشم روشن شد و از ذوق و شوق؛ محنت خود را فراموش کردم. قوتی در من پیدا شد برخاستم و بهزار زحمت افتان و خیزان و از ترس جان خود را با آبادی رسانیدم بخاطرم رسید

که کیسه‌ی زر را بگشایم. چون گشودم مهر پدر خودرا در آن دیدم با هزار اشرفی از طلای سرخ! با خود گفتم: سبحان‌الله همانا حکمت در آن بوده که این رنج و بلا و محنت را بکشم و خود را در معرض نابودی دیده نجات یابم و باین کیسه زر برسم که گفته‌اند: «کسی نصیب کسی را نمیخورد» آنچه نصیب است نه کم می‌دهند گرنستانی بستم میدهند. هیچکس را بر قضا و قدر الهی دخالتی نیست و بحیله و تدبیر از آن رهائی نتوان یافت و حضرت باریتعالی آن کند که خواهد.

زما داشت سرّ قضا را نهان

مقدّر که پرداخت کار جهان



تدبیر حکیم!

نزدیک روستای خَفر (یکصد کیلومتری شرق شیراز) کوهی است که بر قله‌ی آن آثار باقی‌مانده قلعه ایست که به مقبره‌ی جاماسب حکیم معروف است. گویند این جاماسب برادر گشتناسب بن لهراسب (از پادشاهان سلسله‌ی کیانیان) بوده است.

جاماسب از حکماء بزرگ ایران بوده و از زردهشت علوم و معارف کسب کرده و بعلاوه از حکما و دانشمندان هند هم چیزهای آموخته است.

در نتیجه جاماست مردی دانشمند و حکیمی فرزانه گشت و در بالای کوه نزدیک خَفر رصدخانه‌ای ساخت و در آنجا حرکات ستارگان و مشاهده‌ی آسمان پرداخت. و بعد از مرگ بنا بوصیت خودش در بالای همین کوه او را در رصدخانه‌اش دفن نمودند چون جاماسب در اسطلاب و نجوم دست داشت بخوبی میتوانست وقایع آینده را پیش بینی کند.

روزی برای دانستن سرنوشت و عاقبت خود با اسطلاب و احکام نجومی مراجعه کرد پس از دقّت بسیار و محاسبات بیشمار چنین استنباط کرد که در

فلان سال و ماه و فلان روز و ساعت در اثر نیش زدن عقربی از دنیا خواهد رفت.
 حکیم پس از استخراج این نکات؛ بفکر فرو رفت و پس از قدری تفکر
 تبسمی نمود و پیش خود نقشه‌ای طرح کرد تا بتواند از آن سرنوشت بگیریزد
 و جان بسلامت ببرد.

در پائین همین کوه در کنار روستای خفر رودخانه‌ای جاریست
 چون ساعت و موقع پیش بینی نجومیش که از حرکات ستارگان فهمیده
 بود فرار سید حکیم دانا و خردمند لخت و عریان شد و براسب برنه‌ای سوار
 گردید و بواسطه رودخانه بمیان اب رفت تا از گزند نیش عقرب محفوظ بماند.
 فکرش درست و نقشه‌اش ماهرانه بود ولی از قدیم گفته‌اند که با قضا
 کارزار نتوان کرد! زیرا که دقیقاً در همان دقیقه و ساعتی که پیش بینی کرده
 بود عقربی بر پشت او نیش زد و بلا فاصله او را به آن دنیا فرستاد!
 تفصیل قضیه اینکه؛ این عقرب کجا بود که با وجود آنمه احتیاط حکیم؛
 باز او را نیش زد و مأموریت خود را انجام داد!

عقبی در کنار رودخانه حرکت میکرد ناگاه موج آب او را در ربد و
 عقرب روی آب همیرفت تا بواسطه رودخانه رسید و به دم اسبی که حکیم
 سوار آن بود رسید. به دم اسب چسبید و از دم اسب بالا رفت و به پشت اسب
 رسید و از آنجا نیز گذشت و به پشت برنه‌ی جاماسب رسید. او را نیش زد و
 بدیار دیگر فرستاد و برای هزار مین مرتبه ثابت شد: فَإِذَا جاءَ أَجْلُهُمْ لَا
 يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ

پس چون بباید وقت مرگ نه ساعتی بتأخیر میافتد و نه میتواند پیشی بگیرد!

لقمان حکیم و پسرش

لقمان حکیم با پسرش قصد سفری کردند و منظور لقمان از این مسافت
این بود که رنج و محفت سفر را پسر بکشد و آبدیده شود. الاغی داشتند که
بوبت سوار میشدند گاهی پدر و گاهی پسر! دو سه روزی که راه رفتند و مسافتی
که پیمودند. خرشان لنگ شد و قدم از قدم بر نمیداشت پسر بی تاب شد و
گفت که حال با این خستگی ما چگونه از این جا بگذریم.

لقمان گفت: ای فرزند دلتانگ مباش که خیر و صلاح مادر اینست:
الخیر فی ما وَقَع . پسر گفت: ای پدر چه میگوئی مرکب، لنگ شده و مادر بیابان
مانده‌ایم و ممکنست تلف شویم و از بین برویم! باز تو میگوئی که خیر و
صلاح مادر این است!

لقمان گفت آنچه خدا میکند خوبست و لنگ لنگان میرفتند تا آنکه از دور
سیاهی روستائی نمودار شد. پسر گفت: ای پدر سعی کن زودتر خود را باین
ده برسانیم. لقمان فرمود ای پسر بگو انشاء الله . زودتر یا دیرتر رسیدن با آن
دیه، به دست خدادست و هر چه تقدير شده همان میشود: خداوند آن کند که

صلاح ما بود و تو بی‌صبری مینمودی پس معلوم میشود در جهان هر چه اتفاق میافتد همه و همه به امر خدا است و باراده و مشیت اوست.

مرد عاقل آنست که به سرنوشت خود راضی باشد و هر چه پیش آید به همان راضی شود و در رنج و درد و اندوه غم و سختی صبر نماید که همه تقدیر اوست!



نااهل بترقیب اهل نشود.

طایفه‌ای از دزدان بر سر کوهی نشسته و راه کاروانیان را بسته و هر موقع که عده‌ای مأمور دستگیری آنان میشد شکست میخورد و مغلوب باز میگشت.

سلطان وقت در مورد راندن آنان با افرادی از مشاوران مجرّب خود به چاره اندیشی پرداخت. بالاخره رأی بر این قرار گرفت که یکی را بمراقبت فرft و آمد دزدان بگمارند و بمحض اینکه دزدان از کوه پائین آمدند و بغارت کاروانی مشغول شدند مراتب را اطلاع دهد. تا بلافاصله تعدادی از مردان جنگ آزموده و شجاع در جایگاه آنان در پشت تخته سنگها و شکاف اطراف کوه پنهان شوند. همین کار را کردند.

شبانگاه که دزدان با اموال مسروقه بمحل خود بازگشتد از شدت خستگی بخواب عمیقی فرو رفتند. در این هنگام مردان دلاور از کمینگاه درآمدند و بر سر آن خفتگان تاختند و دست یکایک آنها را بستند. و با مددان دزدان را به بارگاه شاه آوردند و دستور اعدام آنها صادر شد. در آن میان جوانی

بود کم سال در آن موقع زندگی؛ یکی از وزرا روی بشفاعت گذارد و گفت: ای ملک! این پسر هنوز از باغ زندگانی و جوانی خود بهره‌ای نبرده امیدوارم که خداوند با بخشیدن این جوان بر بنده منت نهد ملک از این سخن روی درهم کشید و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

وزیر گفت: آنچه خداوند فرمود عین مصلحت است. اما بنده امیدوار است که با تربیت صحیح رفتار و کردار این پسر تغییر کند. چون هنوز خصال بد در نهاد او نقش نبسته و در باطنش جایگیر نشده.

این بگفت و چند نفر از یاران ملک باوی بشفاعت یار شدند. تا ملک از سر

خون او در گذشت و گفت: بخشیدم. اگر چه مصلحت ندیدم.

فی الجمله: وزیر پسر را بناز و نعمت بپورید و استادان ادیب و دانشمند بر تربیت او گماشت و در مدت زمانی کوتاه به او، انواع علوم و آداب خدمت ملوک را آموختند. بطوری که در نظر بزرگان مورد پسند واقع شد.

بازی وزیر از دانش و تربیت او شمه‌ای بعرض رساند و گفت: تربیت عاقلان در اوثر کرده و جهل و نادانی سابق از طینت و فطرت او بدر رفته؛ ملک از این سخن به تبسم درآمد و گفت:

عقابت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

دو سه سالی نگذشت که او باش محل باو پیوستند و با او عقد و پیمان بستند

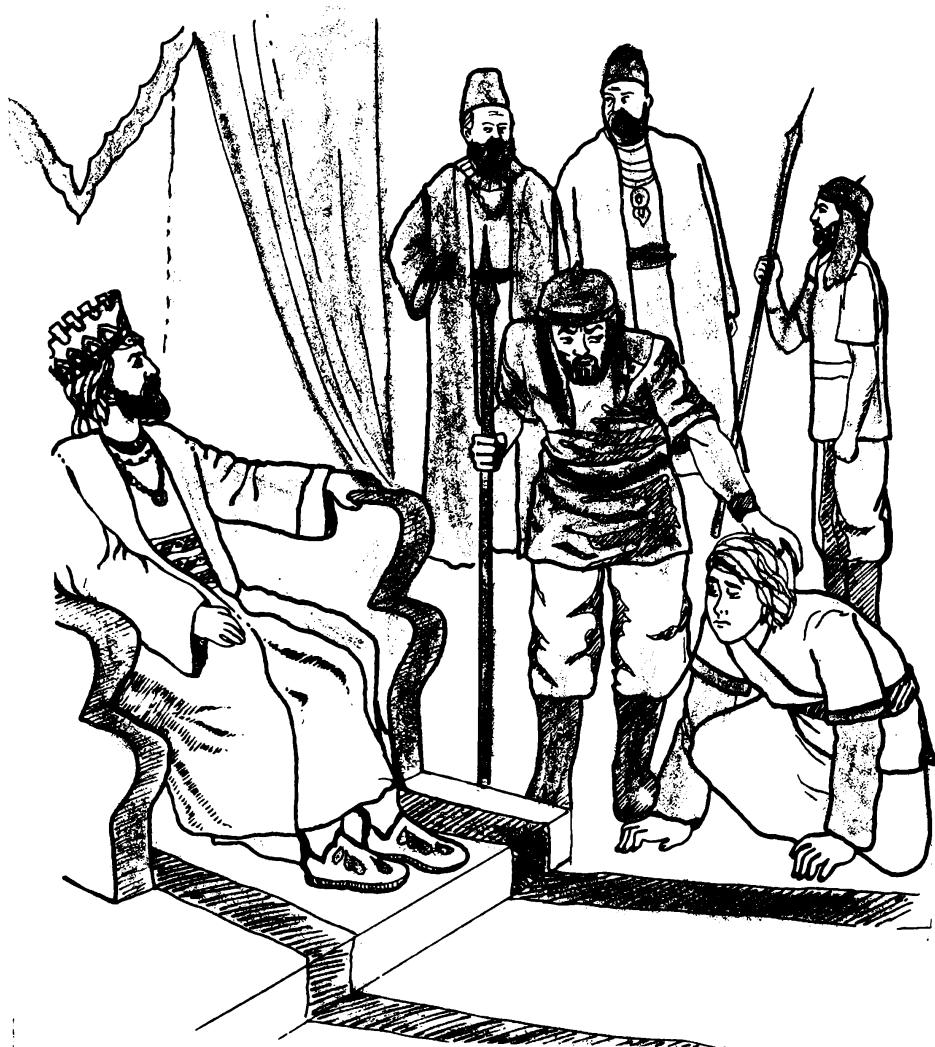
تا بوقت فرصت و زیر و هر دو پسرش را بکشت و مال و نقدینه‌ی زیادی از خانه‌ی وزیر برداشت و به درکنار دزدان بجای پدر بنشست و یاغیگری را آغاز نمود. ملک دست تحریر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شممشیر نیک زاهن بد چون کند کسی؟

ناکس بتربیت نشود ای حکیم، کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره زار خس



کیسه کمشده‌ی سه هزار دیناری پس از چند سال! بدست صاحب‌ش رسید!

یکی از بازرگانان حکایت کرد که سالی عازم سفر حج گشتم، ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم از آن جمله کیسه‌ای همراه من بود که در آن مبلغ سه هزار اشرفی و زر و جواهر بود، در مرحله‌ای از مراحل آن بیابان کیسه از کمرم باز شد و بیفتاد و من چند فرسنگ از آن محل که رفتم بیاد آن کیسه افتادم و برگشتن ممکن نبود، من آنرا ودیعه‌ای شمردم بنزد خدای تعالی و با خود گفتم در راهی افتاده که مقصد خانه‌ی خداست و خدا خودش حافظ اوست و هر وقت بخواهد عوضش را بمن خواهد داد! چون مراسم حج تمام شدو بوطن بازگشتم درهای حوادث و بلاها بر من گشوده شد و از آنهمه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند. و آنهمه ثروت و عزت از بین رفت و خوارش از خجالت دوستان و شماتت دشمنان دیگر نتوانستم در آن شهر بمانم ناچار از وطن آواره، و در سفر عاجز و بیچاره شدم. در آن سرگشتگی شبی بدھی رسیدم و عیالم با من بود و از مال دنیا فقط یکدرهم و نیم نقره داشتم شبی تاریک بود و بارانی سخت میبارید. کار و انسرائی خراب در آن ده بود بآنجا رفتم و آن زن که حامله بود در آن خرابه وضع حمل کرد. مرا

گفت: ای آقا همین ساعت جان از تن من بیرون شود برو و چیزی تهیه کن که از گرسنگی و بی قوتی نزدیکست بمیرم. من در آن تاریکی در آن روستا به در دکان بقالی رفتم که بسته بود بدرب خانه‌ی او آنقدر التماس و زاری کردم تا در بگشود و بدان یک دانگ و نیم نقره قدری روغن و جوشانده‌ی زنان باردار در کاسه‌ی گلی کرد و بمن داد. در بازگشتن پایم بلغزید و بیفتام و کاسه سفالین شکست و روغن و جوشانده از بین رفت من از زندگی خود سیر شدم و از حیرت فریاد می‌زدم و می‌گریستم. در آن نزدیکی خانه‌ای بود که دیوارهای بلندی داشت مردی از پنجره آن خانه سرش را بیرون کرد و صدازد زد که در این موقع شب این چه سر و صدائی است که راه انداخته‌ای و خواب را بر من حرام کردند؟! من قصه‌ی خود را باو گفتم: گفت اینهمه داد و بیدار برای یکدانگ و نیم؟! گفت: ای مرد؛ خدا میداند که اینقدر مال را ارزشی نیست. من اکنون زن و کودک نوزادم که در کار و انسرا هستند که از گرسنگی نزدیکست هلاک شوند. و جز همین یکدانگ و نیم که از بین رفته چیزی برایم نمانده که صرف عیال و شیر خوار او کنم؟

در فلان سال که به حج رفته بودم در فلان منزل؛ کیسه‌ای که مقدار سه هزار دینار و زر و جواهر در آن بود از من گمشد. هیچ ناراحت نشدم و حال برای دانگ و نیم نقد اینهمه گریه و زاری می‌کنم. آنمرد چون این سخنان بشنید گفت: چگونه کیسه‌ای بود؟ من دوباره گریستم و گفتم پسندیده نیست که در این حالت بیچارکی مرا سرزنش کنی و سر بسر من گذاری!! گفت مقدار

و نشانیهای کیسه‌ای که چندین سال است گم شده اکنون چه فایده‌ای دارد؟! آنمرد از خانه بیرون آمد و گفت بیا و کیسه‌ی خود بستان. پرسید که زن و بچه‌ات کجاست؟ گفتم بفلان کار و انسرا! غلامان خود را بفرستاد و ایشان را بیاوردند و در اطاق دیگر بردنده و سایل رفاه و آسایش مادر و بچه را بنحو احسن فراهم کردند. چون صبح شد بمن گفت چند روزی در اینجا باش تا ایام زایمان عیالت بگذرد و بهبودی یابد و هر روز بمن ده بیست دینار میداد. در روز آخر کیسه زر را که در راد مکه چند سال پیش از من گم شده بود نزدم گذارد تا چشم به کیسه افتاد نزدیک بود از شادی غش کنم. آن مرد گفت من از همین موضوع ترسیدم که در روز اول کیسه را بتون ندادم و بتدریج هر روز ده بیست دینار بتون میدادم تا کم کم امیدوار شوی و حالت آماده گرفتن کیسه‌ی زربشود. من مهر از کیسه گرفتم و دو بیست دینار اقساط این چند روز را باو دادم و او را دعا گفتم و با شادی هر چه تمامتر بولایت خود بازگشتم!

درویشی که بسلطنت رسید!

یکی از پادشاهان عمرش بسر آمد و دار فانی را بدرود گفت و بسوی عالم باقی شتافت چون وارث و جانشینی نداشت و صیّت کرد. با مداد نخستین روز پس از مرگش اولین کسی که از دروازه‌ی شهر درآید تاج شاهی را بر سروی نهند و کلیه‌ی اختیارات مملکت را باو واگذار کنند.

اتفاقاً فردای آنروز؛ اولین فردی که وارد شهر شد گدائی بود که در همه‌ی عمر مقداری پول اندوخته و لباسی کهنه و پاره که وصله بر وصله بود بتن داشت.

ارکان دولت و بزرگان مملکت وصیت شاه را بجای آوردهند و کلیه خزانی و گنجینه ها باو تقدیم داشتند و او را از خاک مذلت برداشتند و به تخت عزت و قدرت نشاندند. پس از مدتی که درویش بمالکداری مشغول بود. بتدریج بعضی از امرای دولت سر از اطاعت و فرمانبرداری وی پیچیدند و پادشاهان ممالک همسایه نیز از هر طرف بکشور او تاختند. درویش بمقامت برخاست و چون دشمنان تعدادشان زیادتر و قویتر بود بنناچار شکست خورد و

بعضی از نواحی و بخشی از شهرها از دست وی بدرو رفت.

درویش از این جهت خسته خاطر و آزرده دل گشت.

در این هنگام یکی از دوستان سابقش که در حال درویشی رفیق سیر و سفر او بود با شهر وارد شد و یار جانی و برادر ایمانی خود را در چنان مقام و مرتبه دید. به نزدش شناخت و پس از ادای احترام و تبریک و درود و سلام. گفت ای رفیق شفیق شکر خدای را که گلت از خار برآمد و خار از پایت بدرا آمد.

بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و سعادت رهبری؛ تا بدین پایه رسیدی!

درویش پادشاه شده گفت: ای یار عزیز در عوض تبریک؛ تسلیت گوی آن دم که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی!
اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوبتر نیست که رنج خاطرست؛ ارهست ارنیست
رنج خاطر و غم و غصه ام امروز و در این مقام و مرتبه صدها برابر آن زمان و دورانی است که باتفاق بگدانی مشغول بودیم و روزگار میگذراندیم!

نژدیکی بمراکز قدرت دوچوبه دارد: امید و بیم.

یکی از دوستان از روزگار بدخویش شکایت به پیش من آورد که درآمدم
اندک است و اهل و عیالم بسیار. قصد دارم از این شهر بشهر دیگر بروم تا
در آنجا کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بمن گفت: تو میدانی که من در
علم محاسبه و نوشتن دفاتر دیوان مهارت دارم و با آشنائی که با مقامات
عالیه داری از تو متوقعم مرا بایشان معرفی کنی و در بار دام سفارش نمائی.
bedo گفتم: عمل دیوانی؛ و خدمت سلطانی دو طرف دارد. بیم و امید. بیم
جان و امیدتان! در جوابم گفت کسی باید بترسد که نادرست و دغل باشد نه
من که امینم و درستکار! بزرگان گفته‌اند: آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چه باکست بدو گفتم. من میدانم که ترا فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما
حسودان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اکر آنچه حسن تست بخلاف
بگویندو کارهای نیکترا بدجلوه دهند و از روی حسادت و غرض و دشمنی
اعمال بدی را بتو نسبت دهند! چه خواهی کرد؟ رفیق من: از این سخنان بهم
برآمد و روی درهم کشید و خیال کرد که من از معرفی او بمقامات بالا

خوداری میکنم. و نصیحت مرا بکینه گرفت. چون چنین دیدم به سابقه‌ی معرفتی که با صاحب دیوان داشتم بنزدش رفتم و صورت حالت بیان کردم تا به کار مختصری او را نصب کردند. پس از چندی که حُسن کارش را بدیدند و پسندیدند بمقامات عالیتری رسید و مقرب حضرت سلطان گشت!

در آن زمان مرا با عده‌ای از یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مگه باز آمد. همان دوست که با توصیه‌ی من بمقامات بلندی رسیده بود دو منزل استقبال کرد و به پیشوازم آمد ظاهر حالت دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم حال چیست؟

گفت: همانطور که تو پیش بینی میکردی؛ طایفه‌ای حسد برداشت و به خیانتم متهم نمودند و سلطان بدون اینکه در مقام تحقیق برآید به انواع مجازاتها گرفتارم کرد و تمام این مدت را که تو در سفر بودی در زندان گذراندم. در این روزها که مژده‌ی سلامت حاج رسید. از بند زنجیرهای خلاص کردند. گفتم آنروز پند و اندرز مرا نشنودی که بتو گفتم. نزدیکی صاحبان قدرت مانند سفر دریا هم خطرناکست و هم سودمند! یا گنج برگیری و یا در دریا غرق شوی یا زر هر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکنش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم در چنین موقعیتی خاطرش را بیش از این رنجه کنم و نمک بر جراحاتش بپاشم! بدین دو کلمه اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم

فایده‌ی صدقه

آورده‌اند : در زمانی که معزالدوله برای جنگ با ناصرالدوله لشکر کشید ناصرالدوله شکست خورد و متواری شد. ناصرالدوله غلامی داشت بنام بشیر که محرم اسرار او بود بشیر میگوید: روزی مولای من ناصرالدوله نامه‌ای بمن داد که بخدمت معزالدوله بروم و این نامه را باو برسانم چون بدرگاه او رسیدم شخصی را در حال مذاکره با او دیدم که پیش معزالدوله میگفت اگر اجازه دهی بروم و ناصرالدوله را بکشم. معزالدوله این حرف را پذیرفت و باو اجازه‌ی انجام اینکار را داد!

آن مرد برباخت و برفت و مدت‌های در کار ناصرالدوله سرگردان مانده بود و اقامتگاه او را نمیدانست تا بالاخره پس از تحمل رنج و سختیهای بسیار خوابگاه او را معلوم کرد شبی که بسیار تاریک و تیره بود خود را بمحل اقامت او رسانید.

ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سر او میخوابید. چون نیمی از شب گذشت درویش دلیریشی در کوچه از پای خوابگاه او میگذشت.

آواز داد که کجاست بیدار دلی که دل این فقیر بینوارا بdest آرد که امشب
اهل خانه من در فقر بسر میبرند و دو روز است که چیزی نخورده‌اند.
صدقه رفع بلاست.

چون ناصرالدوله سروصدای گدا را در آن نیمه‌ی شب بشنید. در همی
چند زیر بالین داشت برداشت و ببالای بام آمد. درویش را طلبید و گفت: دامن
جامه‌ات را باز کن تا این درهم را در آن بزیم! درویش گفت: جامه ندارم.
ناصرالدوله جامه از تن درآورد و در همها را در آن بست و بپائین انداخت.
درویش جامه را برداشت و خوشحال شد. گفت خداوند بلا را از تودور کند.
این بگفت و برفت. اتفاقاً در همان وقت که ناصرالدوله در پشت بام بود
آنمرد که قصد کشتن او را داشت وارد خوابگاهش شد و روی تخت کسی را
ندید در بالای سر خادمی را خفته دید در تاریکی پنداشت که او خود
ناصرالدوله است پس سر او را از بدن جدا کرد و بشتاپ هر چه تمامتر از
اقامتگاه وی خارج شد.

ناصرالدوله از بام بزیر آمد و در جای خود خوابید تا صبح شد خادم را
کشته دید و دانست که بقصد کشتن او آمده‌اند. پس از آن مرد خود را
بمعزالدوله رسانید و شهرت داد که این سر ناصرالدوله است چند روز دیگر
خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالم است. ناصرالدوله ببرکت صدقه از
کشتن نجات یافت و آن مرد که دیگری را بجای ناصرالدوله کشته بود بسزای
اعمالش رسید.

زیرگی با غبان!

چهار نفر از اشخاص مختلف بیاغی رفتند و بخوردن میوه مشغول شدند.
یکی از آن جمله مرد عالم و دانشمندی بود و دیگری علوی، سومی لشگری و
چهارمی مردی بازاری صاحب باع وقتی بیاغش وارد شد و این چهار نفر را
دید که بدون اجازه بخوردن میوه‌ی درختانش مشغولند. با خود گفت: من
مردی تنها میم و اینان چهار نفر! اگر کوچکترین اعتراضی کنم چهار نفری مرا
خواهند زد و من یارای مقاومت و برابری با آنان را ندارم پس بحیله متولّ
شد و بمرد عالم گفت: شما رهبر و پیشوای مائید و حق بگردن ما دارید و این
دیگری سید است و احترامش واجب و این مرد سپاهی هم جان و مال ما را در
مقابل اجانب حفظ میکند! از شما می‌پرسم این مرد بازاری به چه حقی بیاغ من
آمده و میوه‌ی مرا میخورد. آن سه نفر گفتند: راست میگوئی!
پس دست دراز کرد و گریبان او را گرفت و او را بدرختی بست و حسابش
را رسید.

سپس روی بمرد لشگری کرد و گفت من در خدمت علماء و ساداتم دولت از

من مالیات میگیرد و با اخذ مالیات حقوق کارمندان و سربازانش را میدهد.
شما به چه حق بباغ من آمدید؟ پس او را نیز بگرفت و تنبیه کامل نمود و
دست و پای او را نیز محکم بست آنگاه رو به مرد دانشمند کرد و گفت: همه‌ی
مردم بنده‌ی ساداتند و حرمت ایشان بر همه لازم و واجبست، مال و جان من
فدای ساداست.

آیا هر کس که خود را عالم می‌پندارد؟ باید میوه‌ی مفت و مجانی از باغ
دیگران بخورد؟ پس او را نیز بگرفت و تنبیه‌ی حق کرد و دست و پایش را
به زنجیر کشید.

علوی تنها ماند. باغبان روی به وی کرد که ای مفتاخوار نا اهل!
به چه سبب بی اجازه بباغ من درآمدید؟ و میوه‌ای را که متعلق بتون نیست
و از دیگرانست میخوری؟!

پیغیر ما در کجا فرموده است که مال امّت بر سادات حلال است. پس او را
نیز بگرفت و بست.

بدین طریق یکنفر به تنهاشی؛ آن چهار نفر را در بند آورد و بهای میوه‌ی
خود را از آنان حتی پیش از آن مبلغی که خورده بودند گرفت و پس از گرفتن
وجه با هزار شفاعت و التماس و درخواست دیگران آنها را رها کرد.

و اگر از اول میخواست با خشونت با ایشان درآویزد هر چهار نفر متحداً
بسرش میریختند و علاوه بر میوه‌هایی که خورده بودند اورا حسابی میزدند.
اما باغبان هوشیار و زیرک با حیله و تدبیر بر آنان غالب شد و مجازاتشان
نمود. تا دیگر گرد چنین اعمالی نگردند و بمال کسی دست تجاوز دراز نکنند!...

سخنان اسرارآمیز

یکی از اطّبای مشهور با خودش عهد کرد و سوگند خورد! که من زن
نخواهم گرفت مگر زنی که در علم و فهم و دانش همتای خودم باشد.
باین نیت بتمام شهرستانها و بلاد ایران سفر کرد تا شاید چنین زوجه‌ای از
برایش پیدا شود! هر چه بیشتر گشت کمتر یافت.
بمنظور پیدا کردن زن ایده‌آل همواره در سفر و غربت روزگار می‌گذرانید.
تاروزی در راهی میرفت مردی دهاتی باوی همراه شد.
آن مرد به طبیب دانشمند و مشهور گفت. تو بر من می‌نشینی؟ یا من بر تو
نشینم؟ طبیب به آن مرد گفت عجب احمقی هستی، من ناتوان خودم را
نمیتوانم بکشم آنوقت چگونه ترا به پشت خود بگیرم؟! آنمرد روستائی از این
گفته‌ی طبیب خاموش شد و چیزی نگفت. قدری دیگر که راد رفتند به
کشتزاری رسیدند که حسابی رسیده و خوش‌هی بسیار از آن سر کشید! باز
آن مرد به مرد حکیم گفت: این کشت را خوردند یانه؟ طبیب گفت: ای مرد مکر
تو دیوانه‌ای؟ غله‌ای که هنوز درونشده و تبدیل به آرد و نان نگردیده، چگونه

میگوئی خورده‌اند یانه؟ باز روستائی ساکت شد و دمنزد، همینطور که باتفاق می‌رفتند به قبیله‌ای رسیدند که در آن قبیله یکی مرده بود و جنازه‌اش را در تابوت گذارده بودند. تا به گورستان ببرند باز آن مرد دهاتی از طبیب پرسید: ای رفیق بگو به بینم این مرد زنده است یا مرده؟ طبیب به روستائی گفت: قسم میخورم که در جهان از تو احمقتر تاکنون ندیده‌ام مرده‌ای که در تابوتست و او را به گورستان میبرند آیا هیچ نادانی چنین سئوالی میکند که او زنده است یا مرده؟! من دیگر طاقت شنیدن این حرفهای نامربوط ترا ندارم و از او جدا شد.

چون شب در رسید بمنزلی وارد شد که صاحب آن خانه دختری داشت در نهایت کمال و جمال! دختر وقتی از پشت پرده دید که میهمان پدرس ناراحت و عصبانی است بطبیب گفت شما را چه شده است که اینقدر ناراحتید؟! طبیب آنچه را که از آن مرد روستائی در راه شنیده بود گفت:

دختر گفت: ای میهمان عزیز، اول که بشما گفته است تو مرا بر میداری یا من ترا بردارم منظورش این بوده که شما صحبت میکنید یامن حرف بزنم تا رنج را کمتر شود.

دوم که پرسیده است که این کشت را خورده‌اند یانه؟ اشاره‌اش باین بوده که صاحب این مزرعه آیا قبلًا بامید این محصول از کسی وام گرفته و زراعتش را پیش فروش کرده است یا خیر، قرضی ندارد و تمام محصول مال خودش است و در مورداينکه گفته: آیا این جنازه! مرده است یا زنده؟!

مقصودش این بوده که آیا این مرد از خودش خیرات و صدقات جاریه‌ای از قبیل کاروانسرا، آب انبار، مسجدی باقی گذاردۀ یانه؟ و آیا فرزندی دارد که بعد از وی نام او را زنده نگاه دارد؟ یا خیر؟ و یا کتابی از او باقی مانده است یانه.

حکیم از دانائی و هوشیاری آن دختر خوشش آید و او را از پدرش خواستگاری نمود. و بازدواجه خویش درآورد و گفت این همان زنی است که من میخواستم که در علم و دانش همتای من باشد!



تقسیم زیرکانه!

یکی از رؤسای ایلات و شیوخ استان خوزستان که در اطراف اهواز بکار زراعت اشتغال داشت. نقل کرده است که روزی عربی به خانه ما آمد . من بعیالم گفتم به جهت مهمان ؛ مرغی بریان کن. زن من مرغ را پخت و در سفره نزد ما گذارد. من بمرد عرب گفتم که تو مهمان مائی میخواهم مرغ را شما بین ما قسمت کنی. عرب گفت اگر شما به تقسیم من رضایت بدھید من حرفی ندارم و قسمت میکنم. پس سر مرغ را کند و پیش من نهاد و گفت چون شما سر اهل خانه اید، سر مرغ بشما میرسد! هر دو بال مرغ را جدا کرد و نزد دو پسر من گذارد و گفت : شما دو نفر پدر و مادر را بمنزله‌ی دو بالید و دم مرغ را نزد زنم گذاشت و بعیالم گفت مناسبت شما بخوردن این قسمت بیش از دیگرانست !

و دوپای مرغ را تاساق بشکست و به دو دخترم داد و گفت : دختران درخانه بمنزلت ساق شکسته‌اند! و آنچه از مرغ باقی مانده بود پیش خویش نهاد!

روز دیگر بعیالم گفتم : امروز پنج مرغ بریان کن و ظهر موقعی که مرغها را زنم در سفره گزارد باز به مهمان عرب گفتم : این پنج مرغ را هفت قسمت کن تا به تو و من و زن و فرزندانم به کدام یک قسمت برسد.

عرب گفت طاق قسمت کنم یا جفت؟ گفتم طاق !

یک مرغ را پیش من وزنم گزارد و گفت شما دونفر با مرغ میشوید سه که طاق است یک مرغ را هم به دو پسر من داد و گفت شما دو و یکی مرغ میشود سه که اینهم طاق است و مرغ سوم را به دو دختر من داد که آنها هم با مرغ سه میشند دو مرغ باقی مانده را پیش خودش گذاشت و گفت من یکی هم با دو مرغ سه میشویم که اینهم طاقت است.

ما از این تقسیم او تعجب کردیم و باو گفتم اگر بگوئیم اگر بگوئیم جفت قسمت کن چگونه تقسیم میکنی؟ گفت : کاری ندارد؟ هر پنج عدد مرغ دوباره نزد خودش گزارد و یکی به من داد و گفت : تو و دو پسرت با مرغ میشوید چهار! سه عدد مرغ را هم خودش برداشت و گفت من هم با سه مرغ میشویم چهار که عددی زوج است.

و مرغ آخری را هم به زن و دو دخترم داد و گفت شما سه نفر هم با مرغ چهارید و آنگاه بخوردن مشغول شد و هر سه عدد مرغ را تازه‌ی آخر خورد! ما از تقسیم او در شگفت شدیم و هر چند قسمتش عادلانه نبود ما را از آن حرکت خوش آمد. که عربی بیابانی و روستایی این چنین رند و مکار !!

پشمچی انوشیروان

روزی انوشیروان بر بود رجمند وزیر خود خشم گرفت و خواست او را
بزندان افکند. گفت: جائی اختیار کن که همیشه در آنجا باشی، لباسی برای
خودت انتخاب کن که در سرما و گرما، در تمام سال بتوانی آنرا بپوشی و از
طعامها و اغذیه؛ خوراکی که بتوانی همه وقت آنرا بخوری!

بود رجمند پس از قدری تفکر گفت: برای سکونت در تمام سال سرداب
(زیرزمینی) را اختیار میکنم که در تابستان سرد است و در زمستان گرم!
و در مورد لباس پوستینی بمن بدھید تا در زمستان مرا گرم دارد و در
تابستان بعکس از جانب پوستش آنرا بپوشم
و از طعامها و خوراکیها؛ در تمام سال بمن شیر بدھند که هم آب است و
هم غذا و از لحاظ مواد خوراکی؛ غذائی کامل است.

با این برنامه مدتی دراز بود رجمند در حبس بماند، در تاریکی زندان
چشمهاش وی نابینا شد. هنگامی که بود رجمند در زندان بود از جانب
امپراطور روم؛ جعبه‌ی سر بسته برای انوشیروان رسید و پادشاه رو.

ضمن نامه‌ای نوشته بود که اگر قبل از باز کردن جعبه بمن بگوئید که در درون آن چیست من خراج گزار شما خواهم بود و اگر نه ! شمارا برمن حقی نیست و من بدولت ایران در تمام سال پولی نخواهم داد.

انو شیروان دانست که رمز این کار و پاسخ نامه‌ی ملک روم جز بوزرجمهر از دست دیگری ساخته نیست.

ولذا او را از حبس آزاد کرد و به نزد خود خواند و از وی معذرت خواست و به او انعام و خلعت داد. و سپس نامه‌ی پادشاه روم را برای او خواندند و از وی خواستند پاسخ آنرا بدهد.

بوزرجمهر گفت : شاهنشاه! فردا من جواب این نامه را خواهم داد. روز دیگر ؛ بامداد که از خانه‌ی خود بسرای انو شیروان می‌آمد. بغلامش گفت. هر که را در راه دیدی که بطرف من می‌آید، مرا قبلًا "خبر کن چون چند قدمی بر فتند. غلام گفت : ای وزیر : زنی آمد. بوزرجمهر از آن زن پرسید که آیا شوهر کرده‌ای . زن گفت : خیر. من هنوز دخترم و ازدواج نکرده‌ام.

از او گذشت زنی دیگر پیش آمد از او پرسید که تو شوهر داری؟ گفت دارم. و از زن سوم که این سؤال را کرد گفت شوهرم مرد و لی چند فرزند از او برایم باقی مانده است.

بوزرجمهر پس از برخورد با این سه زن بنزد انو شیروان رسید در حالیکه فرستاده‌های پادشاه روم در آنجا بودند.

وقتی جعبه را در نزد فرستادگان امپراطور روم به بوذرجمهر نشان دادندو گفتند آیامیتوانی بدون اینکه درب جعبه را باز کنی؛ بگوئی در داخل آن چه چیزی هست؟

بوذرجمهر گفت: در این صندوقچه سه دانه مروارید است: یکی سوراخ شده و یکی سوراخ نشده سومی را فقط از یک طرف قدری سوراخ کرده اند طرف دیگر ناتمام و بی سوراخ باقی مانده است. چون جعبه را بگشودند محتویاتش همان بود که بوذرجمهر گفته بود. انوشیروان و فاصلان پادشاه روم و جمله‌ی کسانی که در دربار حضور داشتند از عقل و فهم وی متعجب شدند و او را تحسین کردند و آفرین گفتند و انوشیروان از کرده‌ی خود پشیمان شد!

گنج باد آور!

در زمان سلطنت خسرو پرویز؛ یکی از سردارانش بنام بهرام چوبینه یاغی شد و با پادشاه ساسانی بمبارزه برخاست در جنگی که بین آن دو در گرفت خسرو پرویز شکست خورد و ناچار از ایران فرار کرد و به کشور روم شرقی پناهنده شد و از پادشاه آن طلب یاری کرد.

پادشاه روم خسرو پرویز را با عزت و احترام بسیار پذیرایی کرد و دختر خود موسوم به مریم را به او داد و سپس قشونی بهمراه وی بایران فرستاد. خسرو پرویز بكمک آن ارتش؛ بهرام چوبینه را شکست داد و دوباره تاج و تخت پادشاهی را بدست آورد.

مدتی که گذشت مردم روم بر ضد پادشاه خود قیام کردن و او را کشتند و پسرش از ترس بگریخت و بایران پناه آورد.

خسرو پرویز لشگری را بفرماندهی یکی از سردارانش بنام «شهر براز» بكمک پسر قیصر روم فرستاد ولی شهر براز هر قدر کوشید که بدون جنگ مردم روم پسر قیصر را بپادشاهی بپذیرند قبول نکردند و عاقبت بین ایران و

روم جنگ واقع شد.

در این جنگ ایرانیها پیروز گردیدند و بقدرتی پیشرفت نمودند که شهر قسطنطینیه که پایتخت روم بود بمحاصره ایشان درآمد و سقوط آن نزدیک گردید.

در این موقع مردم روم پادشاه را هم خلع کردند و مردی را بنام هرقل پیادشاهی برگزیدند. هرقل روح مقاومت و امیدواری رادر مردم بدミید و با قشونی به ارتش ایران حمله ور گردید و چون پایتخت را که در محاصره ایرانیان بود در خطر میدیدستور داد خزانه طلا و جواهرات روم رادر چهار کشتی بزرگ نهادند تا از راه دریا به اسکندریه منتقل سازند. و چنانچه پایتخت سقوط کند. گنجینه‌ی روم بدست ایرانیان نیفت.

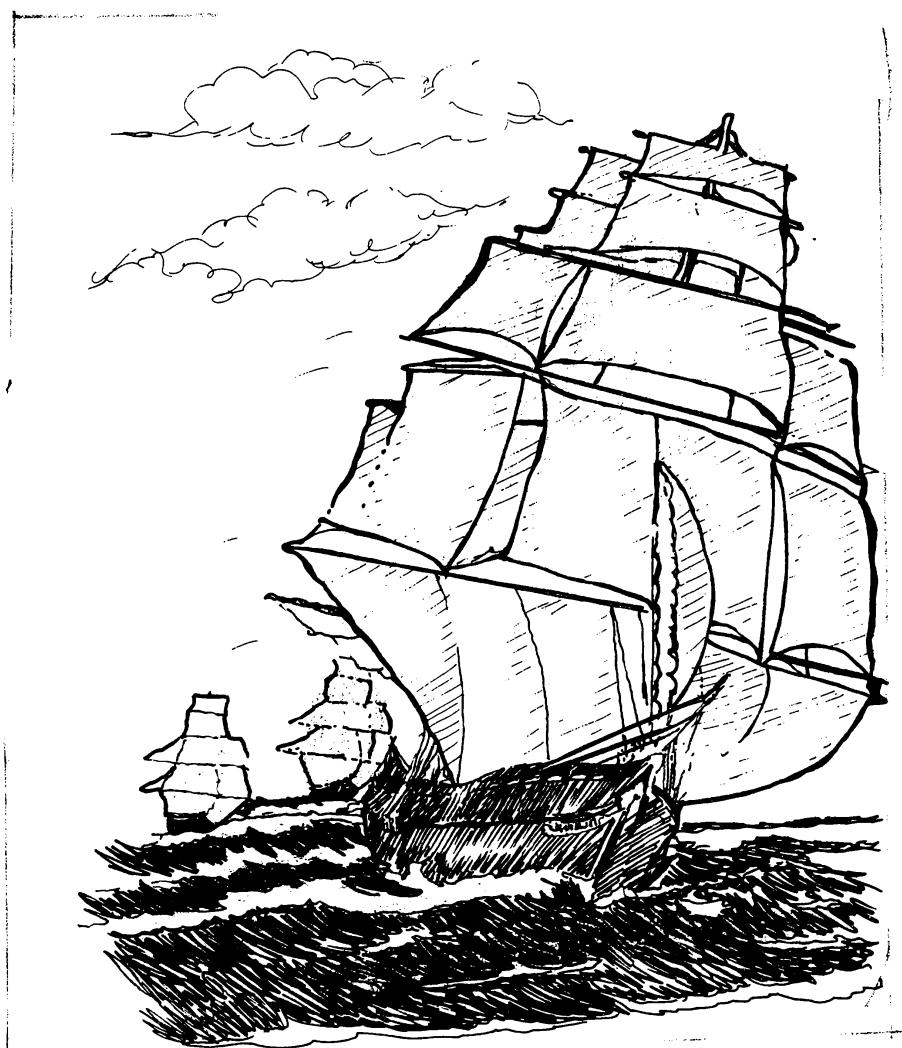
مأمورین بدستور هرقل همین کار را کردند و طلا و نقره‌ها و جواهرات و سنگهای قیمتی را در چهارکشتی بزرگ گذارند و عازم اسکندریه شدند. در آن زمان حرکت کلیه‌ی کشتیها بوسیله باد صورت میگرفت و از این جهت همه‌ی کشتیها بادبان داشتند.

کشتیها هنوز مقداری در مدیترانه نرفته بودند که ناگهان باد مخالف وزیدن گرفت و کشتیها تغییر مسیر دادند و هرچه ملاحان کوشیدند که کشتیها را بسمت اسکندریه قرار دهند ممکن نگردید در نتیجه کشتیها به سمت ساحل شرقی مدیترانه که در تصرف ایرانیان بود آمد و ایرانیان هر چهارکشی را متصرف شدند و خزانه مزبور را بوسیله‌ی چهارپایان به

تیسفون پایتخت ساسانی فرستادند.

چون ان خزائن از نظر خسروپرویز گذشت خرسند شدو نظر باینکه آنمه
جواهر و زر و سیم در اثر تغییر مسیر باد بدست ایرانیها افتاده بود
خسروپرویز آنرا «گنج بادآور» نامید.

از آنروز بعد هرگاه ثروت و مالی بدون زحمت نصیب کسی میشد آنرا
گنج بادآور میگفتند! ...



شاگرد راهنمای استاد میشود!

چون اسم و آوازه‌ی ارسسطو در فلسفه و حکمت و طبابت در اطراف عالم
شایع گردید از هر گوشه‌ی جهان حکما و علاقمندان بفن پزشگی به نزدش
میشناستند و از علم و دانش وی بهره‌ها میبرند.

در زمان ارسسطو در هندوستان طبیبی بود بنام سربات که در معالجه‌ی
بیماران شهرتی بتمام داشت.

سربات نیز وقتی اسم و آوازه‌ی ارسسطو را شنید بطور ناشناس از هند به
کشور یونان رفت و مدتی در خدمت ارسسطو بتعلم پرداخت و آنچنان وانمود کرد
که از تمام علوم بی‌بهره است و چیزی نمیداند.

تا وقتی چنان اتفاق افتاد که شبی مردی خفته بود هزار پائی بگوش او رفت
و در مغز سرا او محکم و مستقر شد.

زنگی آن مرد بخطر افتاد و روز و شب از آن عذاب مغزی در رنج و
مجازات بسر میبرد. کسان آن مرد واقعه را با ارسسطو در میان گذارند.

ارسطو گفت علاج این مرد دشوار است و در معالجه‌اش خطر جانست و احتمال
حیات هم دارد. اگر مرا اجازت دهید و جمله‌ی اعضای خانواده‌اش موافقت کنند من در

این باب عملی را انجام دهیم! شاید از این بلاها رهانی یابد و اگر هم اشتباهی شد و معالجه به نتیجه نرسید مرا معذور بدارند!

بر این پیشنهاد حکیم موافقت کردند

ارسطو؛ بیمار را بخانه‌ی خود برد و دور از نظر افراد خانواده‌اش بُوی داروئی داد و او را بیهوش کرد، بندهای سر او را با کارد ببَرید و کاسه‌ی سر او را برداشت. آن جانور را دید پاها در سر او محکم کرده خواست که با انبر آنرا بردارد.

سربات حکیم هندی که از شکاف در ناظر عملیات ارسطو بود. بصدای بلند گفت: استاد تا اینجا کارت درست و با اصول پزشکی مطابق بود.

اما اگر هزارپا را بخواهی با انبر برداری پاها که در مغز سرفرو رفته باعصاب مغز آسیب میرساند و صدمه میزند.

ارسطو گفت: بخدا قسم که تو حکیم ماهری هستی! اکنون بدرون آی تا باتفاق هم کار را تمام کنیم. پس سربات به نزد ارسطو رفت و باو گفت: ای استاد بفرمای تا جوالدوزی را در آتش سرخ کنند و آنرا بر پشت هزارپا نهند تا از حرارت آتش هزارپا پاهای خود را جمع کند. آنگاه او را بردار.

پس ارسطو به او آفرین گفت و از دقت نظر او متعجب شد و طبق پیشنهاد و نظر سربات عمل کرد و آن جانور را برداشتند و دوباره کاسه‌ی سر بیمار را بجای خود گذارند و بستند تا کم کم خوب شود. و با داروهای لازم او را معالجه کردند تا جراحت بکلی خوب شد و مریض کاملاً بهبود یافت.

ارسطو پس از این عمل به سربات احترام زیادی می‌گذاشت و او را بخوبی بکشورش باز گردانید.

پاسخ لطیف:

آورده‌اند که امیر نصر احمد سامانی در دوران طفولیت؛ معلمی که باو
تعلیم قرآن میداد بسیار سختگیری میکرد و ملکزاده را چوب بسیار میزد امیر
نصر از تنبیهات معلم؛ عُقده در دل گرفته و پیوسته با خود میگفت چون
بپادشاهی رسم سزای این معلم را خواهم داد و تلافی چوب زدن‌های اورا
خواهم کرد.

نصر بپادشاهی رسید. شبی از شبها بیاد ایام کودکی افتاد و چوب زدن‌های
معلم قرآن بخاطرش آمد. تا صبح دیده برهم نگذارد و در اندیشه‌ی انتقام افتاد
صبح که شد خادمی را فرستاد تا از باغ ده ترکه از چوب برایش بیاورند
و بیکی دیگر از غلامان گفت فوراً فلانی را بند ما بیاور.

غلام فوراً برفت و معلم را بطلبید و گفت فوراً بدربار بشتاب که
سلطان ترا خواسته است. معلم که دانا و هوشیار بود فهمید که سلطان
در صدد انتقام جوئی است. در راه که به همراه غلام می‌آمد به دکان میو.
فروشی رسید.

یک اشرفی باو داد و یک عدد به درشت و معطر و آبدار از وی گرفت و در آستین خود پنهان نمود.

چون بخدمت امیر نصر رسید. امیر از آن چوبهای به یکی را بدست گرفت و درحالیکه آنرا تکان میداد و به راست و به چپ می‌جنبانید. معلم را گفت در باره‌ی این (اشاره به چوب) چه می‌گوئی؟!

معلم فوراً دست در آستین کرد و ان به درشت اعلی را بیرون آورد و گفت زندگانی پادشاه دراز باد. این میوه‌ی بدین لطافت زاده‌ی همان چوبی است که امیر بدست دارد و من جز این؛ چیز دیگری ندانم! سلطان چون این پاسخ مختصر و مفید را از وی بشنید کاملاً خوشش آمد و بجای تنبیه وی را بنواخت و باو خلعتی فاخر و گرانبها داد و برایش شهریه و حقوق ماهانه معین کرد تا باقی عمر را بخوشی و خوشدلی و آسودگی روزگار بگذراند و مدام‌العمر راحت باشد.

ما از آن جهت بخواب رفتیم که پنداشتیم ملک بیدار است

کاروانی را شنیدم که نیمه‌ی شب در بیابانی مخوف متوقف شد و گرفتار گروهی از دزدان که از مدت‌ها قبل در کمین بودند؛ گردید.

دزدان دست بغارت زدند و همه سرمايه و نقدینه و کالای ایشان را بتاراج برند. آن بیچارگان همه از ترس جان پا بفرار گذارند و سلامتی خود را غنیمت شمردند و از خیر مال و اموال خود گذشتند.

پس از چند روز که بسختی و مشقت و گرسنگی و زحمت خود را بشهر و مرکز حکومت رسانند. مراتب را بعرض پادشاه وقت گفتند.

شاد پس از آنکه بحال ایشان آگاهی یافت و از تمام جریانات مستحضر گردید. روآنان کرد و گفت شما خود در حفظ و نگهداری مالتان سستی و غفلت نموده‌اید! چرا در بیابان متوقف شدید و باستراحت پرداختید و بخواب رفتید؟ تا دزدان بر شما بتازیندو متاع و کالایتان را غارت کنند؟!

صاحب‌دلی که در جمع کاروانیان بود قدم پیش گذارد و با جرأت و جسارت گفت: ای ملک! ما از آن جهت آسوده خوابیدیم که خیال میکردیم سلطان ما

بیدار است! و در کار رعیت هشیار!

همانا بگوش مبارک مقام سلطنت رسیده است.

که هوشنگ پادشاهان را از خوردن شراب و غلبه‌ی مستی منع نموده و
گفته است کسانی که مأمور پاسبانی مردم و حفظ و حراست ایشانند باید
همیشه بیدار و هشیار باشند و از جان و مال و ناموس رعایا و زیردستان
خود دفاع کنند و آنان را حفظ نمایند.

هر که را خسروی است فرخنده	باش آسوده کاو به روز و شبان
گوسفندان زگرگ بیخبرند	هست همراهشان چو مرد شبان
سایه‌ی او بود چو بر سر خلق	ایمنند از جفای دست و زبان!
پادشاه را: عدل و انصاف وجود و حلم باید و اگر درشاهی این چهار خصلت	باشد مملکت آباد و رعیت شاد میگردد!

عدالت شرط اول زمامداریست !

امیر اسمعیل سامانی مؤسس و سردودمان سلسله‌ی سامانیان مردی بوده است بتمام معنی مسلمان و هر روز صبح موقعی که میخواست بدارالحکومه برود و با خلافات مردم رسیدگی کند قبلاً "سر بسجده میگذارد و از خداوند میخواست که او را در اجرای حق و عدالت موفق بدارد. در اثر داشتن این عقیده و ایمان محکم لشکریانش نیز ظلم و تجاوز نمیکردند و بمال و ملک مردم دست درازی نمینمودند. داستان زیر شاهد این مدعاست!

وقتی که امیر اسمعیل از کار عمر و لیث فراغت یافت وارد هرات شد. در آن زمان شهر هرات یکی از شهرهای مهم خراسان، و خیلی آباد و پر جمعیت بود بیرون شهر هرات را با غهای سرسبز با درختان بارور احاطه کرده بود و شاخه‌های پرمیوه بر روی کوچه با غها سایه افکنده بود و در اثر وفور میوه و بار فراوان شاخه‌ها خمیده و در دسترس عابرين قرار گرفته بود. چون امیر اسمعیل با او یکی از آن کوچه با غها رسید. برای اینکه بفهمد که تا چه اندازه عدالت و حس عدم تجاوز بمال رعایا در میان لشکریانش

حکمفرماست بپنهانی یکی از محارم خود را مأمور کرد که کناری بایستد و به بیند لشگریان او هنگام عبور از میوه‌ی شاخه‌های خارج شده از باغ می‌چینند یانه؟!

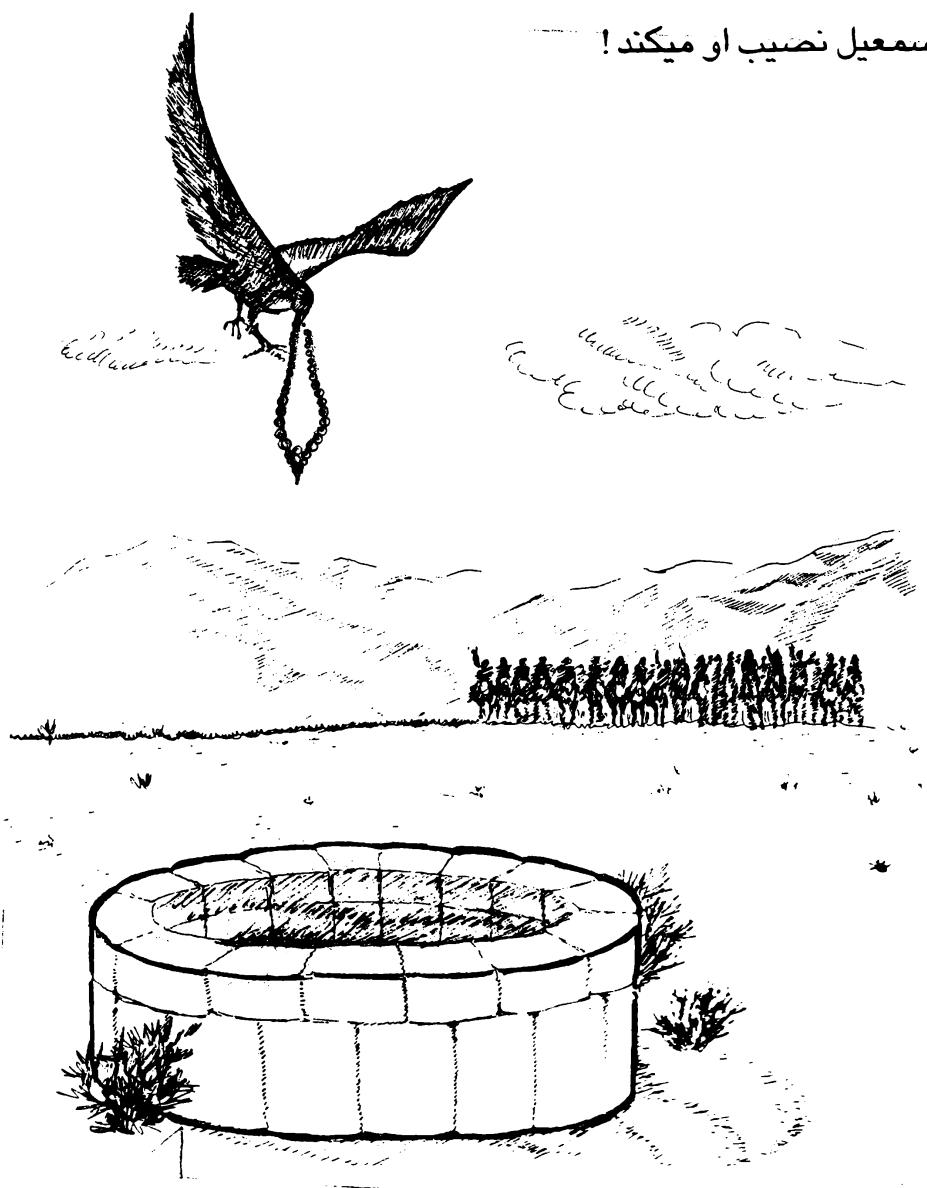
گویند که چندین هزار سرباز که در پشت سر امیر اسمعیل در حرکت بودند از آن کوچه باغ گذشت و همه میوه‌های رسیده را بر شاخه‌ها دیدند ولی هیچ کدام دستی دراز نکردند و حتی یکدانه از آن میوه‌ها را نچیزند! وقتی که این خبر با امیر اسمعیل داده شد، فوری از اسب پیاده گردید و سر بسجده‌ی لشکر گذارد که خداوند او را تا این حد موفق کرده است تا عدالت کامل را در کشور اجرا کند.

امیر اسمعیل چون چندی در هرات ماند نقدینه‌اش تمام بمصرف جیره‌ی سپاهیان رسید و لذا چند روزی موفق نشد که جیره و مواجب سربازان را بموقع بپردازد. برای اینکه سربازان مبادا از ناچاری از بازار و دکاکین مردم اجناسی بفرض و یا بзор بستانند دستور داد تا تمام لشگریان از شهر خارج شدند و با توکل بخداوند بدون تعیین مقصد همه‌ی سربازان را در بیابان بحرکت درآورد.

در حین حرکت سپاهیان زاغی را دیدند که در بالای سرآنها میپردازند و گردن بندی را در منقار دارد. چون او را تعقیب کردند زاغ گردن بند را در چاه افکند. بنابر فرمان امیر اسمعیل تنی چند بچاه فرور فتند تا آن گردن بند را در بیاورند. وقتی به ته چاه رسیدند، چندین صندوق جواهر و سیم و زر یافته‌ند.

آنها را بیرون آوردند. و بمصرف پرداخت جیره‌ی سپاهیان رسانیدند. و امیر اسمعیل از تنگستی و بی‌پولی نجات یافت. بعدها که تحقیق کردند معلوم شد که یکی از غلامان عمر و لیث صفاری هنگامی که عمر و راگرفتار می‌بیند. آن جواهرات و طلا و نقره را میرباید و در چاه مزبور پنهان می‌کند ولی موفق ببردن آنها نمی‌شود و فرصت آنرا پیدا نمی‌کند. و ایزد متعال به پاداش عدالت پروری: آنما و ثروت هنگفت را در چنان موقعیت تنگستی و بی‌پولی

امیر اسمعیل نصیب او می‌کند!



حق نان و نمک

مردم ایران از قدیمترین دوره تاریخی بداشتن ذات پسندیده و صفات پسندیده و آراسته بوده‌اند و هیمشه میکوشیده‌اند که به ضعفا و مردم درمانده کمک و مساعدت کنند و در بین آن صفات؛ حقشناصی و پاداش دادن به حق «نان و نمک خوردن». را از همه بیشتر رعایت میکرده‌اند.

در تواریخ نمونه‌هایی از اینگونه حق شناسیها دیده می‌شود که مخصوصاً بزرگان و صاحبان قدرت و حتی پادشاهان آنرا رعایت کرده‌اند. داستان زیر یکی از آنهاست:

زمانیکه عمر و لیث صفاری برادر یعقوب بجای برادر بتخت سلطنت نشست پسر عمومی دلیر و شجاع او آزهَر که دلاوریش یکی از عوامل پیروزی صفاریان بود مانند زمان یعقوب عزیز و محترم بود.

این آزهَر همانطور که گفتیم مردی بود بسیار شجاع و دلیر ولی شوخ و خوشمزه؛ داستانهای شیرینی از او بیادگار مانده است.

روزی آزهَر از شکار باز میگشت و گرسنه بود. در راد پیروزی را دید که

بسته‌ای در زیر بغل داشت. از هر پیش رفت و پرسید. مادر بگو به بینم چه داری؟ پیرزن گفت سبزی صحرائی! از هر گفت: بیار که خیلی گرسنه‌ام. از اسب فرود آمد و با پیر زن به کنار راه نشست و از نان و سبزی پیر زن خورد بعد از خوردن پیر زن را بر اسب یدکی خود نشاند و او را بشهر رسانید و بخانه‌ی خود برد و چون تابستان بود خوراکهای لذیذ و آشامیدنیهای سرد و گوارا به پیر زن داد و گفت: حاجتی هم اگر داری بگو تابرآورم:

پیر زن که او را نمی‌شناخت و نمیدانست که از بستگان نزدیک عمر و لیث است آهی کشید و گفت: حاجت دارم ولی تو نمیتوانی آنرا انجام دهی! از هر گفت: چطور؟ گفت: پسری دارم که در زندان پادشاه است و بکشتن کسی متهم است و قرار است فردا او را بکشند. اما تو کجا میتوانی بدربار سلطان بروی! و او را از مرگ برهانی؟!

از هر گفت: آسوده خاطر باش. که فردا پسرت را از زندان و مرگ خلاص خواهم کرد. روز دیگر هنگامی که عمر و لیث در ایوان حکومت به داوری نشسته بود از هر نزد وی رفت و خواهش کرد که فرزند پیر زن را ببخشاید. عمر و گفت: اینکار ممکن نیست زیرا که او قاتل است مگر اینکه کسان مقتول از قصاص او بگذرند و به گرفتن دیه راضی شوند.

از هر گفت: من نان و سبزی مادر پیرش را خورده‌ام بحق نان و نمکش و قولی که باو داده‌ام ناچارم که پسرش را از مرگ برهانم!

پس خود از هر بستگان مقتول را طلبید و خونبهای مقتول را از ایشان به دوازده هزار درهم خرید و از آنان رضایت گرفت.

عمرو که این جوانمردی و مردانگی را از پسر عمومیش دید خوشش آمد دستور داد تا او لا" دوازده هزار درهم را از خزانه‌ی پادشاهی به او پردازند و ثانیاً پسر پیرزن را نیز آزاد کرد و خلعت داد و او را به ازهرب سپرد. از هر او را نزد مادر پیرش برد. و آن جوان هم تا آخر عمر در خدمت از هر باقی ماند و پیشکار آن جوانمرد بود!



سزای فرزند فاصلف!

بدمیکنی و نیک طمع میداری؟!
نیکی شُبُد سزای بد کرداری!
در تاریخ به صحنه‌های غمانگیزی بر میخوریم و شرح سنگدلی هائی را
میخوانیم که موجب شگفتی ما میشود و در میان آن وقایع متأثر کننده و
تأسف اوربی رحیمه‌هایی که بعضی از پدران در باره‌ی فرزندان خود و یا پسران
نسبت بپدران خویش کردند بیشتر مایه‌ی حیرت و تعجب است.
یکی از آن بی رحیمه‌ها که با حیله و تدبیر عجیبی توأم بوده داستانی
که به شرح زیر است. خلف بن احمد آخرین پادشاه صفاری است. این مرد در
جنگی که برای گرفتن کرمان نمود با پرسش اختلاف نظر پیدا کرد، پسر بفکر
استقلال افتاد و سراز اطاعت پدر به پیچید!
خلف بن احمد خواست بالشگر بجنگ پسر ببرد و او را گوشمالی دهد. اما
سران سپاه که از امیر خلف دل خوشی نداشتند موافقت نکردند و او را مجبور
کردند که به قلعه‌ای پناه ببرد و متحصن شود!
پسر قلعه را محاصره کرد و جنگ بین طرفین آغاز شد و نزدیک بود قلعه

سقوط کند امادر موقعی که قلعه نزدیک به سقوط بود خلف تدبیری اندیشید.
تدبیری و حشتناک! پس خود را به بیماری زد و به بستر افتاد و چنان وانمود
کرد که در حال مردن و جان دادنست و دقایق آخر عمر را میگذراند.

در این لحظات به پرسش که قلعه را در محاصره داشت پیغام داد: پسرم:
 ساعتی بیش از عمر من باقی نمانده و من کسی را غیر از تو ندارم که مُلک و
 دولت و خزانه خود را باو بسپارم.

میترسم بعیرم و جواهرات و زر و سیمی که یک عمر جمع کرده‌ام بدست
بیگانگان بیفت. شتاب کن و پیش از آنکه من آخرین نفس را بکشم. خودت را
بمن برسان تا هم خزانه و ذخایر را بتو بسپارم. و هم در این دم آخر ترا
بهبینم و در حقت دعای خیر کنم!

پسر که این پیغام را شنید. با تحقیقاتی که کرد بیماری پدر بر او مسلم شده
دیگ طمعش بجوش آمد و گفت: چه بهتر که بدون جنگ: سلطنت و خزانه‌ی
پدرم به دستم میافتد و پدر را نیز در آخرین ساعت عمرش می‌بینم و او را از
خود راضی و خوشنود می‌سازم.

پس بیدرنگ بسوی قلعه شتافت و بر سر بالین پدر رفت ولی هنوز ننشسته
بود که خلف چون شیری خشمگین از بستر برخاست و باشمیری که در زیر
بالین خود پنهان کرده بود جگرگاه پسر را بشکافت و خود را از شرط‌طفیان او
راحت کرد و او را بسزای نافرمانیش رسانید. !!

کیفر راه زنان و دزدان

سلطان محمود غزنوی ، فرستاده‌ای را با هدایا و تحفه‌های گرانبها بند
ملک کرمان فرستاد ، فرستاده‌ی محمود چون به نزدیکی شهداد (خبیص)
رسید در آن راه هشتاد نفر راهزن قلعه‌ای بر بلندی کنار راه ساخته و در آن
چاهی برای آب حفر کرده و در آنجا مکان داشتند و کارشان غارت و چپاول
مال و نقده‌ی کاروانیان و رهگذران بود.

چون فرستاده‌ی محمود بدانجا رسید دزدان بر سراو تاختند و کلیه‌ی
اجناس و هدایائی که با او بود بغارت برداشتند. و چند نفر هم از همراهان او را
کشتنند.

فرستاده‌ی محمود با چند نفر بشهر طبس بازگشت و در آنجا قضیه را
بسلطان محمود گزارش داد.

در این موقع سلطان میخواست از راه شهر بُست به خراسان برود. چون
اسب سلطان به بُست رسید فرزندش مسعود نیز از راه هرات بحضورش
آمد.

سلطان محمود بفرزندش مسعود اعتماد نکرد و با دیدن او آثار غصب بر محمود ظاهر گشت. مسعود بترسید. پس زمین ادب ببوسید و عرض کرد که از بندۀ چه گناهی سرزده که مورد بی‌مهری سلطان واقع شده‌ام؟!

سلطان گفت: چگونه با تو مهربان باشم که «پیش روی تو دزدان مردم را غارت کنند و بکشند؟!

مسعود گفت: ای پادشاه بندۀ در هرات می‌نشینم اگر در بیابان شهداد کرمان دزدان راه زنند؛ بندۀ را چه گناهی است؟!.

سلطان گفت: اینکه گوئی میدانم. با اینحال اگر تمامی آن دزدان راهزن را یا کشته و یا گرفتار نسازی. دیگر بتو نگاه نخواهم کرد!

سلطان مسعود تعظیم کرد و از خدمت پدر مرخص شد و به هرات رفت و از آنجا با دویست نفر غلام زرنگ مخصوص بطرف قلعه‌ی دزدان شتافت چون به نزدیک قلعه‌ی آنها رسید و دانست که دزدان نگهبان و دیده‌بان دارند و اگر سواران را به بینند خواهند گریخت! پس پنجاه نفر از غلامان را فرمود تا سلاح خود را در زیر لباس پنهان کنند و بشکل بازرگانان عمامه برسر بندند و خود را بیارایند و از مقابل دیوار بگذرند و خود با یکصد و پنجاه نفر دیگر آهسته آهسته بدنبل آنها آمدند

چون دزدان از بام قلعه بازرگانان را دیدند به ایشان حمله‌ور شدند و آنها نیز اسلحه‌های خود را بیرون آورده با ایشان به نبرد پرداختند و در همین هنگام مسعود نیز با آن یکصد و پنجاه نفر دیگر به آنها حمله‌ور شد و چنان

شدت عمل بخرج دادند که یکنفر از آن دزدان نتوانستند بگریزنند. چهل نفرشان کشته شدند و چهل نفر دیگر اسیر گردیدند. آنگاه مسعود و همراهان بسوی قلعه رفتند و آنچه را که از مردم و کاروانیان و سلطان برده بودند همه را متصرف شدند و امتعه واجناس و کالاهای سرقت شده را با چهل نفر دزد اسیر بحضور سلطان محمود برداشتند.

سلطان خوشحال شد، مسعود را صد اکرد و دستور داد تا آن چهل نفر دیگر را کشند و خلقی را از شر آنان راحت کرد!



فرمان خلیفه

وقتی اعراب ایران را بتصرف خود درآوردند بعنوان های گوناگون در مغز ایرانیان این نکته را دیکته کردند که حاکم مطلق خلیفه است و کسی میتواند در شهر و یا ولایت و ایالتی حکومت کند که فرمان خلیفه را داشته باشد! و این عقیده برای مدتی اسباب زحمت سرداران و امراء ایرانی که میخواستند به عمر حکومت خلفاً و اعراب پایان دهند شده بود.

خلافاً هم از این موضوع استفاده بسیاری کردند. چنانکه هرگاه یکی از سرداران ایرانی میخواست از فرمان خلیفه سرباز زند. فرمان خلیفه برای حکمرانی بنام دیگری صادر میشد و همین فرمان باعث زحمت آن سردار گردید.

چنانکه همین مسئله در مورد عمر و لیث صفاری و اسماعیل سامانی صورت گرفت اینک آن داستان: چون یعقوب صفاری در سیستان مستقر گردید یکی از دشمنان و مخالفانش بنام عبدالله بن محمد از آنجا فرار کرد و به محمد بن طاهر امیر نیشابور پناه برد. یعقوب ابتدا از محمد خواست که عبدالله

رابه وی تسلیم کند چون محمد اطاعت نکرد یعقوب به نیشابور حمله ور شد و
محمد بن طاهر و یاران او را گرفت و خود در نیشابور به حکومت نشست
در این موقع که اوج قدرت خلفای عباسی بود، تمام نقاط ایران اطاعت امر
خلیفه را واجب میدانستندوکسی را به اداره حکومت قبول داشتند که فرمان
و حکم خلیفه را در دست داشته باشد!
چون یعقوب بر نیشابور سلطت یافت در آن شهر در بین مردم شایع گردید
که یعقوب فرمان خلیفه را ندارد و خود سرانه حکومت می کند
همینکه این موضوع بگوش یعقوب رسید دستور داد تا در شهر منادی ندا
کند که فردا بزرگان و علماء و فقها و رؤسای نیشابور همه در مجلس امیر
حضور بهم رسانند تا فرمان خلیفه مبنی بر امارت و حکومت یعقوب بآنها
عرضه شود! چون فردا شد یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام مسلح که همه
سپری و شمشیری و گرز زرین و یانیزه داشتند در دو صفت پیش
روی او طوری ایستادند که خیابان طویلی تشکیل شد. آنگاه بزرگان و رؤساؤ
علماء نیشابور را از بین این دو صفت سپاهی عبور دادند تا بمقابل تخت
یعقوب رسیدند.

چون همه حاضر شدند یعقوب به وزیر خود گفت فرمان امیرالمؤمنین
خلیفه را بیاورید تا جمعیت حاضر نشان دهم!
وزیر رفت و عمامه ای مصری پیچیده را آورد و به یعقوب داد. یعقوب در
حالی که همه با نهایت اشتیاق بدان بسته چشم دوخته بودند آنرا گشود و

شمشیری آبدار از آن بیرون کشید و آنرا در هوا بحرکت درآورد و گفت:
اینست فرمان من! درخشنش شمیر چشمها را خیره کرد و عده‌ای از ترس
بیهوش شدند.

آنگاه یعقوب گفت: نترسید من قصد جان شماراندارم ولی میخواهم بگویم
که این شمشیر است که بر خلاف میل خلیفه مرا به امارت و سلطنت رسانیده
است! آری همین شمشیری که خلیفه را در بغداد به تخت خلافت نشانده مرا
نیز در خراسان به تخت امارت نشانده است.

آنگاه همه را مرخص کرد و از آنروز بعد دیگر کسی برای سلطنت یعقوب
فرمان خلیفه را نخواست!

مهریه و عروس شاهانه

اگر مملکت ایران از چندین هزار سال پیش تاکنون در عرصه‌ی روزگار باقی مانده و تا بامروز اصالت تاریخی و آداب و رسوم باستانی و بخصوص استقلال ملی خویش را حفظ کرده است در اثر وجود مردان نابغه و سرداران رشید و وطن‌پرستی بوده که در هر دوره‌ای در موقع حساس قیام کرده و از استقلال کشور دفاع نموده‌اند.

یکی از این مردان دلیر و سرداران شجاع یعقوب فرزند لیث صفار سیستانی است که به همت و مردانکی او اولین سلسله‌ی مستقل ایرانی پس از دویست سال! در ایران تشکیل کردید.

این مرد بزرک دارای اخلاق عجیب و خصوصیات غریبی بوده که همه حاکی از جوانمردی و مردانکی و بلندی طبع اوست! کویند پیش از آنکه یعقوب لیث به امارت و سلطنت برسد. روزی با یاران و جوانان طرفدار خود نشسته و از هر دری سخن میگفتند و در کفتگو بودند. در این تاریخ که یعقوب بسن جوانی رسیده و موقعی بود که جوانان در این

سِن بفکر ازدواج و تشکیل خانواده می‌افتدند. در این هنگام پیر مردی از خویشان یعقوب بدان مجمع وارد شد و بیعقوب گفت: ای یعقوب نوجوان برومند ولایق و رشیدی هستی، مهریه و مقدمات ازدواج را فراهم کن تا عروسی نیکو از خانواده‌ی بزرگ و آبرومندی برایت خواستگاری کنم.

یعقوب بیدرنگ گفت: ای پدر من عروس خود را قبلًا "انتخاب" کرده و مقدمات ازدواج را نیز تهیه دیده‌ام!

پیر مرد که از این موضوع خبری نداشت با نهایت تعجب پرسید: عروس توکیست و مهریه کدام است؟ و چرا قبلًا "مرا از این کار مطلع نکردی تا در اینکار خیر بتو کمک کنم؟"

یعقوب ناگاه دست بقبضه‌ی شمشیر برد و در میان بہت و وحشت حضار آنرا از غلاف کشید و در هوا به گردش درآورد و گفت: ای پدر، عروس من شرق و غرب عالم است که آن را گرفتم و این شمشیر آبدار هم مهریه‌ی اوست!

هوشیاری و حُسن تدبیر!

هوشیاری و زیرکی نعمت بزرگی است که خداوند عالم بکسی عطا فرماید
ashxas zirke و هوشیار در موقع حساس و فرصتهای کوتاه میتوانند
خطرات را از خود دور سازند و خوشبختی و اقبال را بدست آورند.
تمام موفقیتهای بزرگ نوابغ و پیشرفت‌های چشم‌گیر آنان در گروه‌میں
نیروی خداداد یعنی هوشیاری و حسن تدبیر است!

در تاریخ بسیاری از اینگونه موقع شناسیها و استفاده از فرصتهای کوتاه
که مسیر تاریخ ملی را تغییر داده است ثبت است که خواندن آنها هم لذت
بخش است و هم عبرت انگیز.

در زمان یکی از پادشاهان شخصی از پیش او رفت و از اطاعت سلطان
سر پیچید پادشاه ناچار برای دستگیری وی سپاهی فرستاد تا پس از
نبردهای سخت توانستند او را دستگیر کنند و بخدمت سلطان بیاورند!
هنگامی که یاغی اسپیر را بحضور پادشاه آوردند. سلطان با چند نفر از
همنشینان خود بدون سلاح در باغ سلطنتی مشغول گردش و در حال

قدم زدن بود.

چون طغیانگر، یا اسیر خود رادر مقابل سلطان دید و مشاهده کرد که اینان چند نفر بیش نیستند و همه بدون اسلحه‌اند. با نهایت رشادت و قوت قلب دست دراز کرد و ناگهان قبضه‌ی شمشیر یکی از نگهبانان پادشاه را از کمر او کشید و بسرعت خود را بشخص سلطان رسانید که او را بکشد.

سلطان و سایر همراهان وقتی برق شمشیر آن یاغی بی‌باک را دیدند. مرگ را در مقابل چشمان خود مشاهده نمودند و همه از ترس پادشاه را بحال خود گذارند و هر کدام بگوشه‌ای فرار کردند. و برای سلطان مجال گریز و فراری باقی نماند.

موقع بسیار باریک و خطرناک بود زیرا سلطان نه سلاحی داشت و نه یار و یاوری و تک و تنها در مقابل دشمن قرار گرفته بود. در این موقعیت که شاه با مرگ فاصله‌ای نداشت از هوش و فراست خود استفاده کرد و بسرعت برق فکر بکری اندیشید و تدبیری بخاطرش رسیدو لذا باکمال قدرت و شهامت بدون اینکه خود را بیازد راست در برابر شمشیر برهنه‌ی دشمن بایستاد و در حالیکه بصورت آنمرد مهاجم مینگریست. مثل اینکه شخصی در پشت سر آنمرد یاغی است آمرانه و با صدای بلند و خشن گفت: «بزن! گردن این یاغی را!» مرد یاغی که بد و قدمی سلطان رسیده بود و میخواست شمشیر خود را بر فرق پادشاه فرود آورد بتصور اینکه یک شمشیر بدست پشت سر او ایستاده. و میخواهد گردنش را بزنند از ترس سر خود را برگرداند تا به بیند در پشت

سرش کیست و از خود دفاع کند. در همین موقع و لحظه‌ی کوتاه که او سرش را برگرداند پادشاه فرصت را غنیمت شمرد و دوید و اورا از پشت سر محکم در بغل گرفت چنانکه آن مرد یاغی هر قدر تقلّا کرد نتوانست تکان بخورد و در همین هنگام یکی از نگهبانان کاخ سلطنتی سررسید و کار آن مرد را ساخت و بدین ترتیب سلطان بكمک هوش و تدبیر بکر خود از یک مرگ حتمی نجات یافت!



هوش و فراست ایرانی

جنگ بین ایرانیان و اعراب و سقوط مدائن (تیسفون) پایتخت بزرگ ساسانی از جمله‌ی حوادث در دنک تاریخ ماست.

در این جنگ علاوه بر اینکه دولت ساسانی از هم پاشید، پایتخت زیبای ایران بدست اعراب افتاد و ثروتها و خزانه ساسانی بغارت رفت. عده‌ی زیادی از بزرگان و سرداران ایرانی یا کشته شدند و یا اسیر گردیدند که آنها را بصورت بنده و برده بمدینه بردن و از آن جمله شهربانو شاهزاده‌ی ایرانی بود که با عنایت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آزاد گردید و بعد ازدواج حضرت امام حسین ع درآمد یکی از سرداران رشید ایران که اسیر شده بود و در مسجد مدینه بحضور خلیفه‌ی دوم عمر بن خطاب رسید.

هرمزان بود که از نجبا و مرزداران دلیر ایران بود. عمر به وی گفت، اسلام را بپذیر تا در امان باشی. هرمزان نپذیرفت و گفت: دست از دین پدران خود نخواهم کشید. عمر گفت: بنابر این بقتل خواهی رسید!

هرمزان بدون ترس و با کمال خونسردی قتل را پذیرفت ولی گفت: بسیار

تشنه‌ام و سه روز است که آب نیاشامیده‌ام لذا اجازه بده قبل از کشتن آبی
بمن بدھند. عمر قبول کرد و دستور داد تا جامی پر از آب را برای هرمان
آوردند. هرمان چون آب را گرفت اظهار تشویش و اضطراب کرد و چون
خلیفه علت را پرسید گفت: میترسم که پیش از اینکه این آب را بخورم مرا
بکشند و سپس از خلیفه پرسید:

آیا قول میدهی که تا این آب را نخورده‌ام مرا نکشند؟
عمر گفت: مطمئن باش تا این آب را نخوری ترانخواهم کشت!
هرمان چون قول خلیفه را شنید فوری جام آب را بزمین زد و آن آبرا
بریخت!
عمر برآشافت و گفت بیقین ترا خواهم کشت!

اما حضرت امیرالمؤمنین و جمعی از صحابه که حضور داشتند گفتند که
خلیفه نباید خلاف قول خود رفتار کند او نیز پس از مدتی تأمل پذیرفت.
و هرمان بدین طریق از پرتو هوش و ذکاوت خود از کشته شدن نجات
یافت معروفست که چون خلیفه او را بخشید و آزاد شد اسلام را پذیرفت. باو
کفته چرا اول اسلام را نپذیرفت.

گفت: اگر در اول اسلام می‌اوردم گمان میکردند که من از ترس جان و بیم
کشته شدن دین جدید را قبول کرده‌ام ولی حالا که یقین بسلامت خود دارم از
روی میل و رغبت آنرا پذیرفتم.

همین هرمان بود که چون عمر بضرب کارد ابو لوءلوء کشته شد متهم به

تحریک ابو لوه شد و عبیداله پسر عمر بدون تحقیق او را کشت و
حضرت علی سوگند یاد کرد که اگر بخلافت بر سد قصاص خون هرمزان را ز
عبیداله بگیرد.

چون حضرت امیر ع بخلافت رسید عبیداله پسر عمر از ترس قصاص فرار
کرد و بشام نزد معاویه رفت!



آسیانی برایت بسازم که تادامنه‌ی قیامت باقی بماند!

در صدر اسلام وقتی در جنگی مسلمین پیروز می‌شدند و اسرائی گرفته می‌شد آن اسیران را بمسجد نزد خلیفه می‌آوردند. و خلیفه اسرا را بعنوان بندۀ وبرده بین سران سپاه و مجاهدین تقسیم می‌کرد و آن اسیر مجبور بود که برای ارباب و صاحب خود کار کند. در جنگ قادسیه شکست ایران غیر منتظره بود و لذا علاوه بر اینکه مدائیں پایتخت ایران بسرعت سقوط کرد. عده زیادی هم از ایرانیها اعمّ از لشگری و کشوری اسیر شدند و لذا اعراب فاتح جمعیّت کثیری از مردم ایران را بعنوان اسیر عربستان برندند و آن اسرا را بین اعراب تقسیم کردند.

یکی از این اسیران شخصی بود بنام «فیروز» که عربها او را ابو لوء لوء لقب داده بودند فیروز را به مغیرة بن شعبه دادند تا غلام او باشد و برای او کار کند. مغیره به فیروز گفت که روزها باید کار کنی و روزانه مبلغی بمن بجائی حق بندگی بپردازی!

ابو لوء لوء می‌گفت: ماهی صد درهم که مطالبه می‌کنی زیاد است و من

نمیتوانم آنرا بست آورم ولی مغیره قانع نمیشد و حاضر نبود که تخفیفی برای فیروز بیچاره قائل گردد.

فیروز چون عاجز شد روزی بنزد خلیفه عمر بن خطاب رفت و شکایت کرد و تقاضا نمود که بمغیره دستور دهد تا مبلغی از ماهانه‌ای که مطالبه میکند بکاهد.

عمر از ابو لوعلوه پرسید که چه کسب و صنعتی را میدانی؟
فیروز گفت من نجاری، نقاشی و آهنگری رامیدانم و آسیای بادی را نیز میتوانم ساخت که با قوه‌ی باد حرکت کند.

خلیفه گفت: با چندین هنری که دارای ماهی صد درهم زیاد نیست که به ارباب خود بپردازی! و البته خلیفه میخواست که رعایت حال مغیره را که از سرداران سپاه عرب بود پیش از منافع یک اسیر ایرانی بنماید.

فیروز که خشمگین شده بود ساكت ماند و خشم و غصب خود را فرو برد و روی برگرداند که برود.

خلیفه او را باز خواند و گفت: آیا میتوانی یک آسیای بادی برای مادر مدینه بسازی که خیلی با آن احتیاج داریم.

فیروز سری جنباند و گفت: اطاعت میکنم. یک آسیائی برای شما بسازم که آوازه‌ی آن شرق و غرب عالم را فراگیرد و تا دامنه‌ی قیامت باقی بماند!
فیروز اینرا گفت و رفت.

خلیفه خنده‌ید و به عبدالله بن عباس (پسر عمومی پیغمبر ص) که در کنارش

نشسته بود گفت :

فهمیدی؟! که این غلام چه گفت و مقصودش چه بود؟

ابن عباس گفت : قول داد که برای شما یک آسیای بادی بسازد.

خلیفه گفت : نه او را بکشتن تهدید کرد !

دیری نگذشت که فیروز از فشار مغیره بجان آمد و روزی فرصت یافت و پهلوی عمر را با خنجری شکافت و خلیفه روز بعد فوت کرد و البته فیروز را هم بقصاص خون خلیفه کشتند و عبیدالله پسر عمر نیز هر مزان سردار اسیر ایرانی را با تهمام اینکه محرك فیروز بوده است بدون تقصیر و جرم و گناهی گشت !

چاه مَکَنْ بِهْرَگَسِیْ!

یکی از پادشاهان ساسانی میهمانی داده بود ، مردی از میان جمعیت برخاست و پادشاه را گفت سخنی دارم اگر اجازه فرمائید بسمع شریف برسانم . اجازت یافت مرد گفت : باید به نیکوکار نیکوئی کرد و بدکردار را نتیجه‌ی اعمال بدخوش کافیست و نیازی به مجازات ندارد.

شاه از این پند و اندرز بسیار خوشش آمد و برای گوینده‌ی آن شهریه‌ای معین کرد و فرمان داد که هر روز به دربار آید و این کلمه را تکرار کند ! پس از مدتی حسودان بپادشاه گفتند : چرا باید برای گفتن یک کلمه‌ی تکراری چنین مبلغی را همه ماهه باین مرد داد و انگه‌ی این شخص گفته است که از بوی گند و بد دهان شاه در عذاب و ناراحت میشوم و بهمین مناسبت باو نزدیک نمیشوم و از دور جمله‌ی خود را میگوییم و باز میگردم شاه گفت : آیا برای صحّت این مطلب دلیلی هم دارید ؟ حسودها گفتند فردا که شرفیاب میشود پادشاه او را نزدیک خود بخواند و بنزد خود بنشاند اگر وی دستش را بردهان و بینی خود گرفت درستی سخن ما معلوم میشود .

پس روز دیگر قبل از اینکه آنسخص بدربار رود حسودها او را برای صرف صبحانه دعوت کردند و غذای لذیذ پرسیری باو دادند چون در ساعت معین به بارگاه آمد. پادشاه آن شخص را بنزدیک خود خواند و آنمرد از بیم آنکه نباید این بوی بد سیر به مشام پادشاه برسد. دست بردهان خود گزارد و باین حال در کنار پادشاه قرار گرفت.

شاه را یقین حاصل شد که گفته‌ی دیگران در باره‌ی او درست و بجا بوده است نامه‌ای نوشته و بدست وی داد تا برئیس شهربانی وقت بدهد و به وی گفت: ما دستور داده‌ایم بتلو انعام شایانی بدهند. این نامه را برسان و انعام خود را بگیر.

- مرد خیر خواه آنرا گرفت و شادمان از نزد شاه بازگشت و آن حسود را که از وی در پیش شاه بدگوئی کرده بود در راه دید وقتی جریان را باو گفت؛ آن بدخواه خود گفت چه میشود که از راه کرم نامه‌ات را بمن دهی و منت بر سر من بگذاری زیرا خیلی محتاج و درمانده‌ام مرد خیر خواه که بامداد طعام گوارا و خوشمزه‌ای از دست او خورده بود مضایقه نکرد و آن نامه را به وی داد.

حسوم آن نامه را بنزد رئیس شهربانی وقت برد و درحال رئیس شهربانی در صدد اجرای امر برآمد هر قدر فریاد کرد که پادشاه این نامه را در حق کسی دیگر نوشته است بخرج نرفت و بهلاکت رسید.

روز دیگر که باز آن مرد برای گفتن آن جمله‌ی پندآمیز بنزد سلطان رفت و همان کلمه‌ی همه روزه را تکرار کرد. پادشاه گفت مگر نامه را نرساندی؟!

گفت چرا و تفصیل قضیه را بیان کرد که فلانی در راه بمن برخورد و با اصرار زیاد نامه را از من گرفت شاه گفت عجب کاری است به ما گفته بودند که تو در غیاب ما چنین سُخنی گفته‌ای؟! که پادشاه دهانش متعقون است. مرد خیر خواه سوگند خورد که از روی حسادت بدروغ چنین حرفی را زده‌اند و مرا متهم نموده‌اند! و دیروز هم که این چاکر دست بدھان خود گذاشته بودم باین علت بود که همان شخص قبل از شرفیابی بمن غذای پرسیری را خورانده بود و نخواستم که مقام سلطنت از بوی بد دهانم اذیت و ناراحت شوند!...

پادشاه چون از بیگناهی او مطلع شد کفت صدق و راستی تو موجب خلاص تو گشت و گفته‌ی حاسد و بدخواه به هلاکت وی انجامید و بسزای عملش رسید. و درست کفته‌اند: چاد مکن بهر کسی: اول خودت دوم کسی!

ضحاک ماردوش و کاوهی آهنگر

پس از آنکه دومار از دو شانه‌ی ضحاک برآمد و خواب و خوراک از
ضحاک برفت شیطان بصورت طبیبی بروی ظاهر شد و او را گفت اگر
میخواهی آسوده باشی و ماران ترا راحت بگذارند. هر روز از مغز سرد و
جوان ماران را سیر کن تا بخوابند و محل آسایش تو نشووند.
در ابتدای امر ضحاک هر روز فرمان قتل دو نفر از مجرمان و کسانیکه در
زندان در انتظار اعدام بودند صادر میکرد و از مغز سر آنان؛ ماران سرکش
را موقتاً آرام مینمود پس از اینکه زندانها از کسانیکه مستحق اعدام بودند
حالی شد.

هر روز به کخدای یکی از محلات دستور میداد تا بقید قرعه دو جوان از
جوانان آن محل را انتخاب نماید و بدربار ضحاک بفرستد تا جlad آن
بیگناهان را بکشد و مغز سر ایشان را طعمه‌ی آن ماران کنند که بر شانه‌های
وی برآمده بود. کاوه که مردی آهنگر بوده پسر نیکو منظر داشت و بر حکم
قرعه نه تن از آنان طعم مرگ چشیده و چشم از جهان بر

بسته بودند.

چون نوبت بفرزند دهمین و آخرین رسید. دل او همچون کوره‌اش
افروخته شد و خاطرش مانند سندانش کوفته گردید.

پیش بند چرمی که داشت بر سر چوبی نصب و آغاز توجه و کمک طلبیدن
از دیگران نمود. ستمدیدگان و پدران جوان از دست داده از هر کرانه بدوزش
جمع شدند.

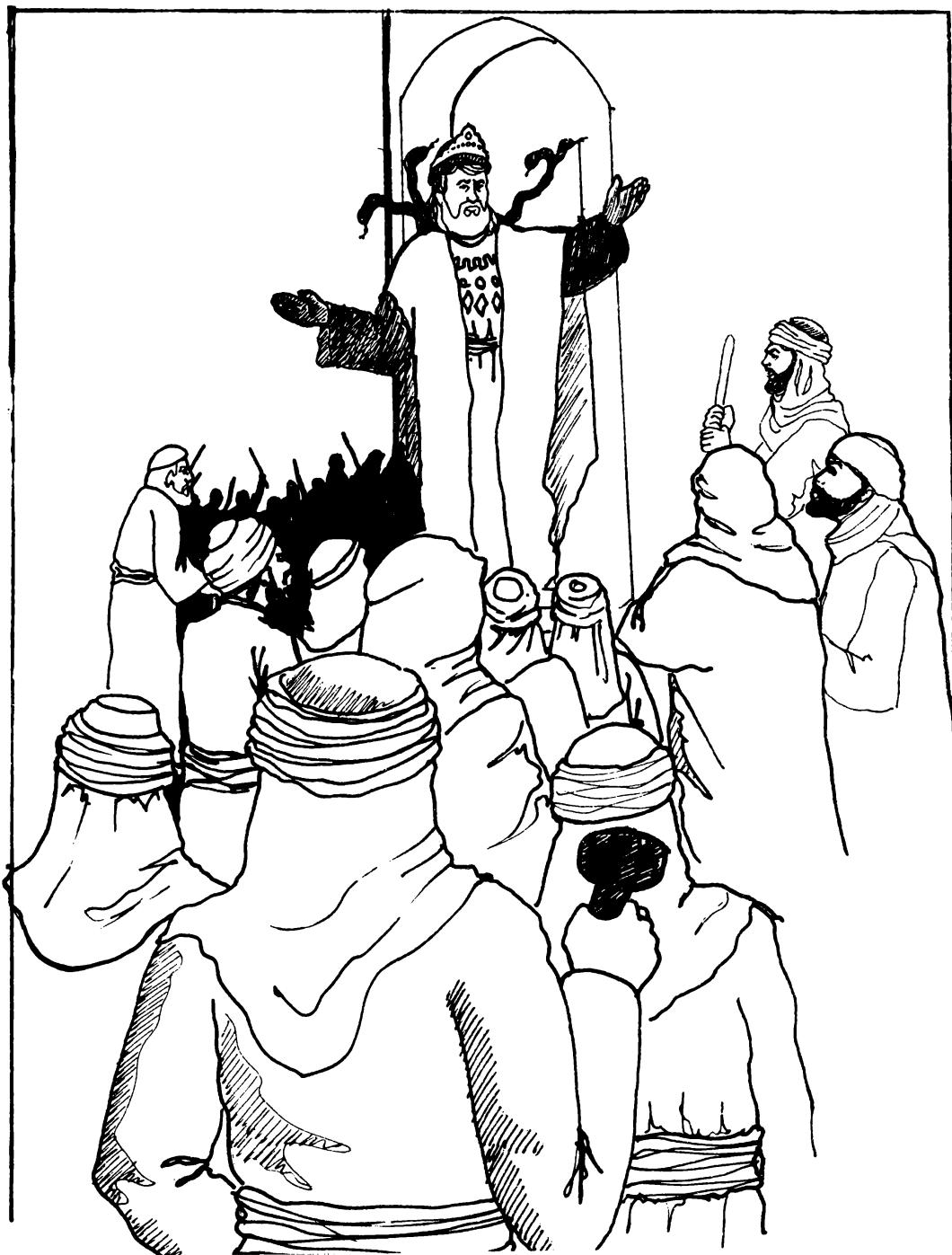
پادشه چون ستم زحد ببرد همه مردم ازو شوند نفور
چون یکی زان میان زجابرخاست در جفا دیدگان درافت شور
همگی بیاری کاوه شتافتند و در اطراف کاخ ضحاک جمع شدند و او را
محاصره نمودند.

ضحاک که پادشاهی ستمکار و فرماندهی مکار و مردی سخنور بود. از
کاخ بیرون آمد و روی بمردم کرد و گفت: اگر چه مرا جرم و گناه بیحساب
است لکن بر شما حقی چند دارم که اگر پاس آنها را بدارید و سپاس آنها را
بگذارید. چشم از گناه من بپوشید. نخستین حق من اینکه هرگز در سرای
شما فرود نیامدم و ثروت و مال شما را بзор نگرفتم از این گفته تعدادی از
مردمان از گرد ضحاک پراکنده گشتند.

دومین حق من بر شما اینست که اشخاص فقیر و بینوارا بر اشراف
برتری ندادم و بزرگان را زیر دست ارادل قرار ندادم. از این گفته‌ی ضحاک
نیز گروهی دیگر از اطراف ضحاک برفتند. کاوه اندیشید که اگر آن ظالم حق

دیگری را متنظر شود دیگر کسی باقی نماند و او تنها شود. لذا مجال گفتن به
ضحاک نداد و بروی بتاخت و کارش را بساخت!

بدشمن چو غالب شدی زینهار تأمل مکن؛ وقت فرصت شمار
چو خصم او فتد خسته در چنبرت سرش گر نکوبی؛ بکوبد سرت



حیله‌ی گدایان

یکی از شیادان که در سخنوری استاد بود و در هر مجلس و محفل با گفتن لطایف سخن شنوندگان را مஜوب و شیفته‌ی خود می‌ساخت بیکی از شهرها رفت و مشغول سخنرانی گردید و همه شب جمعیت زیادی از اهالی آن شهر برای شنیدن سخنان حکمت آمیز و شیرین او پای منبرش جمع می‌شدند. در یکی از شبها که مشغول وعظ و سخنرانی بود در بین صحبتش ناگهان جوانی وارد شد و بدون ملاحظه از منبر او بالا رفت و یقئ وی را گرفت و گفت: ای خائن مکار و ای قاتل ستمگر مدت یکسال است که بدنباش تو به هر شهر و دیاری رفت‌ام و همه جا رازیر پا گذارده‌ام تا ترا بیابم و قصاص خون پدرم را از توبگیرم.

شکر خدا را که امروز بمراد خود رسیدم و ترا در اینجا دیدم. جمعیتی که در پای منبر بود چون این سخنان را بشنیدند گمان کردند که این جوان بدون جهت وی را متهم می‌کند و ارتکاب چنین عملی از چنین شخص عالم و سخنداشی بعید است! خواستند جوان را ادب کنند و او را از منبر بزر آورند

که خود گوینده با چشمی اشکبار گفت: ای حاضران مجلس. یقین دارم که ما را خدائی هست و امروز را فردائی! بفرضی که من انکار کنم روزی خواهد آمد که دست و پا و اعضای هر کس، اعمال او را بازگو خواهند کرد. هیچ به از آن نیست که بجرائم خود اعتراف کنم زیرا مجازات دنیا از مجازات آخرت عذابش کمتر است.

این جوان راست میگوید. بندهی حقیر در ایام جوانی که فصل دیوانگی و جهالت هر کس است. بدون جهت پدرش را کشته‌ام. اگر امروز مرا عفو کند و از من بگذرد اجرش با خداست و اگر هم بخواهد مراقصاص کند حق شرعی اوست.

زیرا اگر امروز کشته شوم بهتر از آنست که فردای قیامت باش دوزخ گرفتار گردم پس از منبر بزیر آمد و با تفاوت آن جوان از در مجلس بیرون شد. جمعیت بدنیال این دو رفتند تا به بینند عاقبت کار بکجا میرسد.

چون بمیدان مرکزی شهر رسیدند جوان شمشیر آبدار و بزان را از غلاف بیرون کشید و آماده‌ی کشتن آنسخون شد. در این هنگام عده‌ای از بزرگان شهر؛ بآن جوان گفتند. حال که پدرت کشته شدو از دست رفته است. از کشتن این شخص بتو چه فایده‌ای میرسد؟ او را بما بفروش و دیهی پدر خود را از ما بستان. با اصرار زیاد آن جماعت جوان با متن بسیار و با گرفتن هزار اشرفی از خون وی در گذشت و رضایت داد!

پس آن عالم از خجالت مردم بار دیگر در آن شهر سخنرانی نکرد و از آن شهر

بیرون رفت مدتی گذشت. یکی از اهالی آن شهر آن گوینده. و آن جوان رادر شهر دیگری دید که باتفاق در مجلسی به عیش و نوش مشغولند بآنان گفت:

شما که چندی پیش در فلان شهر چنین میگفتید حال چگونه باز بهم پیوسته اید؟ هر دو بخندیدند و گفتند ما هر دو در کار خود با یکدیگر شریکیم و با آن حیله و کلک از مردمان اخاذی میکنیم و با آن هزار اشرفی که گرفته ایم مدتی است که زندگی را بخوبی میگذرانیم و بعیش و نوش مشغولیم.

وقتی که این موجودی تمام شود باز از نو به حیله و شیوه‌ای دیگری دامی بگسترانیم و شکاری بدست آوریم!



تنبیه حاکم ظالم!

یکی از حکام و استانداران سلطان محمود غزنوی بر بیچاره‌ای دست تجاوز و ظلم دراز کرد مظلوم بیچاره برای شکایت از ستم حاکم روی بدربار پادشاه نهاد.

سلطان بفرمود تا بحاکم ستمگر نامه‌ای ملامت آمیز نویسند و با او پیغام دهنده که به مظلوم ظلم ننماید و با عدل و داد خاطرش را شاد کند و رضایت او را بدست آورد بیچاره فرمان را با اطمینان خاطر بگرفت و بنزدیک آن والی رفت. حاکم چون از قصد پادشاه و رفتن او بمرز هندوستان از برای جنگ با بتپرستان آگاه بود بفرمان شاه اعتنای نکرد و با خود گفت مشکل است که بار دیگر دست این ستمدیده بدامان عدالت محمود برسد. لذا چنانکه شاید و باید التفاتی نکرد و توجهی ننمود.

آن مرد داد خواه چون اراده‌اش قوی بود بار دیگر آماده سفر شد و خود را به موکب پادشاهی رسانید. و در هنگام عبور سلطان شرف حضور یافت. فرمان شاه را در دست گرفت و پای جسارت پیش نهاد و ماجرا را به

سلطان معروض داشت، شاه در آنروز بواسطه موضوعی ناراحت و خشمگین بود به تندی برآشافت و به شاکی گفت: ماگوش به دادخواهی تو دادیم و فرمان بر رفع ظلم نگاشتیم. چون وی فرمان را نخواند. رو خاک بر سرکن و فکری دیگر بنما!

مظلوم ستمدیده؛ قدم جرأت و جسارت پیش نهاد و گفت: روزگار پادشاه درازباد، چون فرمان ترا نخواند و بحکم توتوجهی ننهندو اعتنائی نکنند! مرا باید که خاک بر سرکنم؟!

پادشاه از این گفته‌ی شاکی آگاه و بیدار شد. گفت نه بخدا مرا بایستی تا خاک بر سر نمایم! و بلا فاصله به جلادی دستور داد تا هر چه زودتر خود را با تفاق شکایت کنند که محل والی ظالم برساند و بر طبق دستور او را بردار کشد و فرمان را بر سینه‌ی وی بیاویزد تا عبرتی از برای دیگران شود و هم بدانند که اینست سزای آنکس که بر مردم ضعیف بتازد و بفرمان پادشاه وقوعی نگذارد!

در عفو لذتی است که در انتقام نیست

یکی از اهل فساد و اشخاص ناراحت و شرور که با اسکندر دشمنی داشت و اسکندر همواره در اندیشه دستگیری و گرفتن وی بود و مرتباً از حکام و حاکمان ایالات و ولایات او را می‌طلبید بالاخره بر او دست یافت و او را گرفتند و بنزد اسکندر آوردند.

اسکندر چون بروی چیره یافت بحکم اینکه گفته‌اند. هنگامی که بر کسی مسلط و غالب شدی از او بگذر و جوانمردی کن. با کمال قدرتی که داشت و میتوانست او را از بین ببرد. نامبرده را عفو کرد و از سر تقصیراتش گذشت و علاوه بر آن مورد بخشش و انعامش قرار داد و مقامی عالی به وی داد.

یکی از ملازمان درگاه و از متملقین و چاپلوسان درباری: گفت: ای ملک؛ اگر من بجای تو بودم از این طغیانگر نمی‌گذشتم و او را بسزای نافرمانیها و دشمنیها و اعمال گذشته‌اش میرساندم و حکما گفته‌اند. تأخیر عقوبت و گرفتن انتقام و خواهی در فرونشاندن آتش. خلاف عقل و کفایت است.

ناکس را نباید مهلت داد و فتنه جو را نباید بر جای گذارد که اگر فرصت بدست آورند دوباره بجای اول خود بروخواهند گفت و شدیدتر از بار اول ضربه خواهند زد و دشمنی خواهند نمود. اسکندر در پاسخ آن همراه دربار؛ فرمود.

من از آن جهت که بجای تو و در مقام تو نیستم از این مرد در گذشتم و او را عفو نمودم.

چون شیوه و روش ما عاجزکشی نیست.

توان ارا همیشه بر ناتوان دست تسلط دراز است.

صاحبان قدرت بريختن خون ضعيفان نشتابند، چون هر موقع که اراده کنند میتوانند آنان را دستگیر کنند و به بند بکشند وزندانی نمایند و یا به زندگیشان خاتمه بدهند.

اشخاص پست و ناتوان در عقوبت و تلافی عجله کنند از بیم آنکه شاید دیگر چنین فرصتی برایشان پیش نیاید و یا قدرت و امکان نداشته باشند.

قطعة

کسی که تا همه جا دست قدرتش بازاست

به هر کجا که رود خصم دستگیر وی است

نکرد شیر بروبا به بند یا زنجیر

رها کند که به رود اسیر وی است

پیش بینی منجم!

پیش بینی کردن حوادث آینده و سرنوشت اشخاص یکی از موضوعات مهمی است که منجمین ماهر و دانشمندانی که به علم نجوم و قوانین حرکات ستارگان آشنا هستند میتوانند از روی محاسبات نجومی آن پی ببرند. و تعجب در اینجاست که بسیاری از آن پیش بینی‌ها با تمام احتیاطهایی که میشد بوقوع می‌پیوست و بقدری این مسئله دقیق و صحیح پیش بینی میشد که حتی در همان روز و ساعتی که گفته بودند واقع میگردید. از جمله این قضیه است.

روزی سلطان محمود غزنوی در شهر غزنیین بر بالای قصری در یک اطاق چهار دری نشسته بود که بباغ هزار درخت که از باغهای آراسته غزنیین بود مسلط بود ابوریحان بیرونی که از دانشمندان بزرگ و منجمین معروف بود و از علم رمل و نجوم بهره‌ی کافی داشت نیز در خدمت پادشاه بود.

ناگاه سلطان روی بابوریحان کرد و گفت: شما که در رمل و اسطلاب استادید؟ آیا می‌توانید پیش بینی کنید که من از کدام یک از این چهار در خارج خواهم شد؟! ابوریحان گفت: آری. سلطان محمود گفت تعیین کن و نظر

خودت را روی کاغذی بنویس و در زیر فرش من بگذار.

ابوریحان فوراً اسطلاب را خواست و برای گرفتن طالع مقدمات امر را ترتیب داد. و ساعتی اندیشید. آنگاه سطربازی بر پاره‌ی کاغذی نوشته در زیر محل نشستن سلطان قرار داد. سلطان پرسید: حکم کردی؟ ابوریحان گفت: آری! در آن موقع سلطان محمود فرمود تا بنایان آمدند و با تیشه و بیل بر دیوار اطاق در پنجمی گشودند و سپس از آن در بیرون رفت و پس از آن دستور داد تا پیش بینی ابوریحان را که بر کاغذی نوشته شده بود از زیر فرش درآوردند و باو دادند. ابوریحان بر آن قطعه‌ی کاغذ نوشته بود. «سلطان از هیچ یک از این چهار در بیرون نشود». سلطان محمود چون آنرا بخواند مات و متختیر گردید و فرمود تا ابوریحان را از بام قصر بمعیان سرای بیاندازند.

مأمورین چنان کردند و چون در بین آن بام و بام مقابل دامی بسته بودند. ابوریحان بواسطه آن دام فرود آمد و دام پاره شدو او آهسته و سالم بزمین رسید! سلطان دستور داد تا ابوریحان را نزد او آوردند پس از او پرسید که آیا این پیش آمد خود را نیز قبل؟ پیش بینی کرده بودی؟!

ابوریحان گفت: آری؛ دانسته بودم، سلطان گفت: دلیل آن کو؟ ابوریحان غلام خود را صدا کرد و تقویم خویش را از او گرفت و آنرا بسلطان نشان داد و در احکام تاریخ آنروز ابوریحان از قبل نوشته بود که: مرا امروز از جای بلندی بیاندازند ولیکن بسلامت بر زمین آیم.

سلطان از مهارت و آگاهی پیشگوئیهای او متعجب شد و او را جایزه شایانی داد و بر مقام و مرتبه اش افزود!!

سقّای گنگ

قاضی اورش از جمله افراد نادری بود که در سخنرانی و شیرین زبانی
کمتر کسی بپای او میرسید و از خطیبان بر جسته و گویندگان مشهور عصر
خویش بود.

خطبا و سخنران نامی آن زمان از ذات اهالی سیستان گله و شکایت
داشتند باينکه ما بهر شهر و دیاری که میرویم علاوه بر پذیرائی به مانقدینه‌ی
کافی هم میدهند. جُز اهالی اينجا که تاکنون خيری از ايشان بِـما نرسیده است!
قاضی اورش گفت من ميروم و مالي زياد از آنان بدست خواهم آورد!
پس به سیستان آمد و کوزه آبی بخرید و سقّائی پيشه کرد و خود را گنگ
و لال نشان داد و پيوسته خلق را آب می داد و تشنگان را سيراب می کرد و
ديناري هم از کسی نمی گرفت با اشاره بمدمان میگفت مرا دعا کنيد تا زبانم
باز شود و در آن شهر به سقّای گنگ مشهور شده بود و تمام مردم او را از
نيکان و پاکان ميشمردند و بتقوا و صلاح و اعتقاد زيادي داشتند.

شبی به وقت سحر به درب خانه‌ی قاضی سیستان رفت و گفت به قاضی

خبر دهید که سقّای گنگ آمده و کار مهمی دارد قاضی او را در آنوقت شب به خانه خود خواند. سقّای گنگ در حضور قاضی بسیار بگریست و گفت: مولانا بدان که من ساعتی پیش پیغمبر ص را بخواب دیدم بدست و پایش افتادم و گریه و زاری بسیار کردم. پس آب دهان خود را به دهان من افکند و چیزی بخواند و بermen بدمید و دست مبارک بر سینه‌ی من گذارد.

چون بیدار شدم دیدم زبانم باز و گویا شده‌ام و نوری در دل خود می‌یابم اگر حضرت قاضی اجازه فرمایند فردا در مسجد شهر بر منبر روم و حال و حکایت خود را بگویم و خلق را از این معجزه‌ای که روی داده است آگاه کنم. قاضی را از آن حالت عجب آمده و اجازه داد تا فردا بر منبر رود و شرح و شفا یافتن خود را بدیگران بگوید. روز دیگر در شهر شایع شد که سقّای گنگ گویا شده وزبان باز کرده و امروز در فلان محل سخنرانی خواهد کرد.

قاضی اورش بمنبر برآمد و پس از دعا و ثنا و شکرگزاری بدرگاه خدا مقدمه‌ای ادبیانه و عالمانه گفت که خلق از شنیدن سخنانش بیهوش شدند. وقتی دید سخنانش این چنین در دلها اثر کرده است روی بمردم کرد و گفت: ای مسلمانان مدتی است که در اطراف جهان می‌گردم و از هر کس درخواست دعا کردم تا خداوندما شفا دهد وزبانم را گویاکند متأسفانه نتیجه‌ای نگرفتم تا اینکه دیشب گذشته به همت و برکت دعای شما مردمان صالح و خداشناس زبانم باز و سینه‌ام از کلیه‌ی علوم ممتاز گردیده و می‌بینید منی که تا دیروز لال و جاہل بوده‌ام اکنون در اثر خوابی که دیده‌ام به

چه مقام و مرتبه‌ای رسیده‌ام. اکنون قصد بازگشت به شهر خود را دارم و میخواهم اثرات دعای شما مردمان خوب را باهالی شهر خود بگویم تا بدانند سیستانیان دارای چه صفاتی باطنی هستند هر کس بقدر همت خود در حق من لطفی کند تا توشه‌ی راه سازم و بسلامت بمنزل رسم و فقرای شهرم را از انعام شما نصیبی بدهم. پس هر کس از دل و جان تا حد امکان بوى کمک کردو مبلغ زیادی از زر و سیم بدست آوردو از سیستان بشهر خود بازگشت:



عمر یکسال، خدمت بیست و دو سال!

اطلاع دارید افرادی که از روستاها برای خدمت سربازی می‌آیند بعضی از آنان بیسوادند و اطلاع چندانی از اوضاع روز ندارند اینان تا مدتی تحت تعلیم گروهبانان و افسران مربوطه قرار می‌گیرند و نکات لازم؛ اعم از درجات و تشکیلات نظامی و شناسائی مقامات لشگری و کشوری و سازمانهای اداری و طرز بکار بردن سلاحهای جنگی را بآنان می‌آموزند بعضی از این مشمولین روستائی بقدرتی بی اطلاعند که دست راست را از چپ تشخیص نمیدهند یکی از اینگونه افراد را که گروهبان مربوطه در باره‌اش زحمات زیادی کشید تا پاسخ بعضی سئوالات ساده را یاد بگیرد و اگر روزی فرماندهی هنگ یا مقام بالاتری خواست از او سئوالی کند بتواند جواب درستی بدهد. باو گفتند اگر این دو سه کلمه‌ای را که بتو می‌آموزیم یادنگیری و جواب ندهی هم تو وهم من مورد غضب واقع می‌شویم و ممکنست مدت‌ها زندانی بشویم. گوشاهایت را درست بازکن دو سه سئوال و جواب بیشتر نیست.

اول اگر از تو پرسیدند. چند سال داری؟ بگو بیست و دو سال چون دستور است بیست و یکساله را بنظام بیاورند. دوم اینکه ممکنست سئوال کنند چند وقت است که خدمت میکنی؟ بگو یکسال سوم ممکنست از تو بپرسند وطن را دوست داری یا زمامدار مملکت را؟

اگر بگوئی وطن را؛ ممکنست جناب سرهنگ بدش بباید و ناراحت شود که چرانگفتی صاحب مملکت را دوست دارم و اگر بگوئی زمامدار را! بتو میگوید سرباز باید وطن دوست باشد باین جهت بگو: هر دو را. پس از اینکه گروهبان این چند کلمه را چندین بار با سرباز ساده تمرین و رد و بدل کرد. از لحاظ امتحان از او پرسید که چه گفتم؟ دید سرباز اصلاً یک کلمه هم یاد نگرفته! گروهبان مربوطه برای اینکه مورد بازجوئی فرماندهی گروهان واقع نشود دوباره به سرباز مزبور گفت: به بین جانم. اصلاً بسئوالات کاری نداشته باش فقط همین سه کلمه را یاد بگیر و بمغزت بسپار! درست حواست را جمع کن.

در جواب سئوال اول بگو: بیست و دو سال! سئوال دوم را که کردند بگو:

یکسال، سئوال سوم را که نمودند: بگو هر دو را این سه کلمه‌ی جواب را پشت سرهم با خودت چندین بار تکرار کن. بیست و دو سال، یکسال! هر دو را. فهمیدی؟! سرباز سری تکان داد و گفت بلی سرکار!

گروهبان گفت: بسیار خوب حالا برو داخل صف و سرجایت بایست. تصادفاً در همین موقع فرماندهی هنک سر رسانید و برای اینکه به بین

سربازها در این یکسال خدمت تا چه اندازه تعلیم گرفته‌اند و باصول و مقررات نظامی آشنا شده‌اند بمقابل افراد همین گروهان آمد و از بدشانسی به همین سرباز ساده اشاره کرد که بیا جلو. چون مقابل جناب سرهنگ رسید و ادای احترام کرد و خبر دار ایستاد.

فرماندهی هنگ عوض اینکه طبق معمول از او بپرسد، چند سال داری؟ اولین سئوالش این بود که چند وقت است؟ خدمت میکنی؟ سرباز جواب اول را داد و گفت: بیست و دو سال! فرمانده تعجب کرد و پرسید مگر چند سال عمر داری سرباز دومین جواب را داد و گفت یکسال! جناب سرهنگ در غضب شد و گفت چه میگوئی؟ یکسال عمر داری و بیست و دو سال خدمت کرددای؟! خود تو مسخرد میکنی یا مرا؟ سرباز جواب سوم را داد و گفت هر دو را!

تا آجل نرسد هیچ حادثه‌ای موجب مرگت نمیشود

در یکی از سفرها گذارم به دریا افتاد و دست تقدیر مرا بکشتی کشاند.
ناچار در کشتی نشستم و دل از ناخدا با خدا بستم یکی از مسافران کشتی که
با من توجهی داشت و همواره مراقب و مواطن من بود برای رفع نگرانیم از
غرق شدن و تسکین خاطرم این حکایت را آغاز نمود گفت: سال قبل در همین
کشتی با تنی چند همسفر بودم ناگاه در شبی از شباهای تاریک و سیاه موجی
عظیم برخاست و آثار طوفان ظاهر شد.

یکی از مسافرین که بمنظوری بر سطح کشتی رفته بود از نهایت اضطراب
پایش بلغزید و دست اجلس در میان آب افکند. از آنجا که ناخدا خدا ترس بود
فوراً کشتی را متوقف نمود و یکی از کارکنان کشتی را که در شنا و نجات
غريق مهارت داشت دستور داد که مغروق را نجات دهد. ملاح در آب پرید و
غريق را از میان امواج دریا بگرفت و بمیان کشتی افکند، چون صبح شد
جمعی از یاران و مسافران به پرستاری آن مسافر غرق شده پرداختند غلامی
دیدند سیاه با حالتی تباہ! که از فشار ضعف و نهایت گرسنگی قدرت تکلم بلکه

قوه‌ی تنفس نداشت با خوراندن داروهای لازم و خوراکهای مقوی او را بحال آوردند و ماجرای غرق شدنش را پرسیدند:

سیاه گفت روز پیش با جماعتی توانگرد رویش و در همین موضع کشته مادر حال عبور بود طوفان برخاست و کشته در آب نشست و غرق شد و همراهان من همه از بین رفتن ولی من تا جائیکه قوت دست و پازدن و شنا کردن داشتم شنا کردم. غافل از اینکه این بحر عمیق را دست و پای غریق طی نتواند کردم! وقتی خسته شدم و دست و پایم از حرکت باز ماند دل بقضا دادم و روی به فنا نهادم و تسلیم حادثه شدم. و اکنون خود را در این موضع می‌بینم و به نجات خود شکر گزارم.

مسافران کشته را از این قضیه حیرتی تمام دست داد ضمیر اینکه بر فوت آن رفیق غرق شده تأسف خوردند برخلافی این غریق شادمانی کردند و جملگی را یقین حاصل شد که تا اجل نرسد از هیچ خطر بیمی نباید داشت که خداوند خودش تا ساعت موعود نگهبان و حافظ مخلوقات است.

و اگر هم مرگ فرارسد، سعی و کوشش بیفایده و بی‌نتیجه است.
از مرگ حذر کردن دو روز روانیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد، کوشش ندهد شود

روزی که قضا نیست در آن مرگ روانیست
و دیگری گفته است:

تا تو را دور زندگی باقی است	رنجه در کام اژدها نشوی
چون بیاید زراه قاصد مرگ	به دو صد جهد از آن رها نشوی

معالجه و مداوای طبیب حاذق!

یکی از شیوخ عرب در اهواز حکایت میکرد که از قبیله‌ی ما جوانی بود از اولاد بزرگان ناگاه در معده‌ی او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات از رنج و درد و ناراحتی بیچاره میشد و بیم آن میرفت که از شدت و ادامه آن درد هلاک شود. در اثر ابتلای باین بیماری از خورد و خوراک افتاد و وسُست و لاغر و ضعیف گردید. بحدی که پوست و استخوان شد و اثری از شفا و صحت نبود جمیع اطبای اهواز را ببالینش آوردیم و هر کدام داروئی داد و معالجه‌ای کرد. بهبودی حاصل نشد و همه امیدمان از حیات اقطع گردید. تا آنکه روزی خبر آوردند. فلان طبیب مشهور باهواز آمده و پس از دو سه روز استراحت قصد ادامه‌ی مسافرت دارد. موقع را غنیمت شمرده و حال آن جوان را باو گفتیم. طبیب بنزد مریض آمد و از احوال مریض و کیفیت مبتلا شدن وی باین بیماری سئوالاتی کرد تا آن جوان گفت: ابتدای این بیماری از آن زمانست که باگی از باغهای خانه‌ای که ایام زمستان در آنجا چارپایان را می‌بستند انار بسیاری انبار شده بود من روزی بآن خانه رفتم و

از آن انارها بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درددر معده‌ی من پیدا شد. طبیب پرسید: که انارها را به چه ترتیب و چگونه میخوردی؟ جوان گفت. سر انار را با دندانهای خود میکندم و بعد با دستهای خود انار را می‌فرشدم و ا بش را میخوردم طبیب گفت: فردا مداوائی کنم و داروئی بتو دهم که انشاء‌الله شفاخواهی یافت. برفت و روز دیگر بیابد و با خوددیگی از اسفناج که با گوشت توله سگ پخته بود بیاورد و به بیمار گفت: تا میتوانی از این خوراک گوشت و اسفناج بخور.

بیمار پرسید که این چگونه آشی است؟ گفت بعد از اینکه خوردی مواد و اجزای آنرا بتو خواهم گفت: و چون بیمار بحد زیاد از آن خورد طبیب دستور داد تا خربزه آوردن و بمیریض گفت که هر قدر میتوانی بخور و او از سرسیری مقداری از خربزدها را خورد پس از آن نوشابه‌ای که به آب سیب آمیخته بودند باو دادند و او نوشید در آخر طبیب باو گفت: آیا ترا معلوم شد که این چه گوشتی بود که خوردی! جوان گفت گرچه لذیذ بود! ولی خیر نفهمیدم که گوشت چه حیوانی بود.

باو گفتند. گوشت توله سک چاق و فربهی بود!! بیمار تا این سخن راشنید! حالت تهوع باو دست داد و هر چه در معدد داشت قی کرد و به بیرون ریخت! طبیب ناظر استفراع و قی او بود و آنچه را که بر کردانده بود بدقت می‌نگریست! تا آنکه در بین آن فضولات جنبندای سیاد بقدر هسته‌ی خرمائی دید که در حرکت است او را اکرفت و به بیمار نشان داد و گفت موجب

مرض تو این کنه بوده است که درخوابگاه ستوران و چارپایان بسیارست
 یکی از این کنه‌ها در سر اناری بوده و هنگامی که با دندان سر انار را جدا
 میکردی بدھان و بدهان و معده است رفته و این درد و رنج چند روزه از
 مکیدن او در معده‌ی تو بوده است وقتی تو طرز انار خوردنت را گفتی حدس
 زدم که باید این کنه رفته باشد و چون کنه بگوشت سگ حریص است تا این
 گوشت بمعده‌ات وارد شد باو چسبید و باقی از معده‌ات خارج گردید. بعد از
 این هیچ چیز را ندیده بدھان خود مبرو نخور!



فایده‌ی مشورت

منصور دومین خلیفه‌ی عباسی وقتی بخلافت رسید عیسی بن موسی را به مقام و مرتبه‌ای بلند رسانید و به عنایت و تربیت خود مخصوص گردانید و عمومی خود عبدالله را به بند کشید و او را به عیسی سپرد تا مخفیانه و محروم‌انه او را بقتل رساندو هلاک کند و منصور پس از این دستور عازم سفر حج شد. در غیاب منصور عیسی خواست که حسب الامر عبدالله عمومی منصور را از بین ببرد با یکی از دوستان در این باب مشورت کرد و نظر او را خواست.

دوست عیسی باو گفت زنhar! اینکار را نکنی چه فردا منصور ادعای خواهد کرد که من دستور قتل عمومیم را نداده‌ام و عیسی از پیش خود اینکار را کرده است و آنوقت ترا بقصاص خون عمومیش هلاک خواهد کرد او را در گوشه‌ای پنهان کن و مواطن و مراقبش باش تا هر وقت که از تو او را طلبید بتوانی تسلیم کنی و تحويلش دهی.

عیسی به رای و نظر دوستش عمل کرد تا وقتی که منصور از سفر حج

بازگشت و در خاطر او آن بود که عیسی تاکنون امرش را اجرا کرده و عبدالله را کشته است.

پس به عدّای از بزرگان بنی عباس اشارت کرد تا در مقام شفاعت برآیند و برای خلاصی عمویش از زندان اقدام کنند.

پس از ترتیب این مقدمات ! منصور ؟ عیسی بن موسی را بخواند و گفت
بستگان و اقوام ، تقاضای آزادی عمویم را دارند، من او را به ایشان
بخشیدم باید او را از زندان آزاد کنی ، عیسی میگوید پس از شنیدن این
سخنان از دهان منصور! به نزدیک او رفتم و آهسته در گوشش گفتم که شما
خود فرمودید او را هلاک کن و من آن فرمان را بجای آوردم و حال میفرمائید
او را آزاد کن ! اگرچه من عیسی نام اما عیسی مریم ببینم که مردد را بانفس
خود زنده کنم؟

منصور از گفته‌ی من خشمگین شد و بصدای بلند رو به بزرگان بنی عباس
کرد و گفت من تو را هیچ وقت به کشتن او نفرمودم. پس روی بدان جماعت
کرد و گفت . این مرد خود عبدالله را کشته است و حال مرا متهم میکند که
بغیران من اینکار را کرده است من هرگز چنین دستوری به وی نداده‌ام اگر
میخواهید از وی بگذرید و اگر هم میخواهید او را بجرائم کشتن عمویم قصاص
کنید. بستگان عبدالله در عیسی آویختند. و گفتند: ای خلیفه ما طالب قصاصیم
، منصور اجازه داد تا هر کار میخواهند در باره‌ی عیسی بجا آورند. وقتی
عیسی چنین دید به بستگان عبدالله عموی منصور گفت . حال که میخواهید مرا

بقصاص خون عبدالله بکشید بدانید که من او را نکشته‌ام و زنده است بشما
تسلیم خواهم نمود. پس عبدالله را بایشان تحویل داد و به میمنت و به
برکت مشورت با دوست خود از آن بلاها و گرفتاری نجات یافت تا بر همه
معلوم شود که در شور و مشورت با ارباب هوش و زیرکی فواید بسیار
است.

مشورت در کارها با اهل رأی هست مر احرار^(۱) را مشکل کشای.



امانتدار تنگست

آورده‌اند که در ادوار گذشته در شهر اصفهان، بازرگانی بود به امانت مشهور . هرکس در هر کجای ایران وقتی میخواست بمسافرتی برود ویا نزدیک فوتش میرسید. مال و اموال خود را بدو میداد و وصیت مینمود که اگر از مسافرت برگشتم خودم خواهم گرفت و اگر نیامدم بوارثان من فلان و فلان این مال را بده و اگر هم مردم عشر (دهیک) این مال را بر تو حلال کردم و باقی را بفرزند من برسان.

وقتی از این بازرگان خیانتی ظاهر شد و موجب عدم اطمینان مردم گشت و دیگر کسی با او امانتی نسپرد و کارش به بینوائی و فقر و بیچارگی کشید و بدیگران مبالغ زیادی بدهکار گردید.

او را پسری بود خیلی عاقل و دانا؛ پسر بعکس پدر اعتماد تقوا گرفت و بر تنگستی صبر کرد در همسایگی او یکی از امرای لشگر منزل داشت. وقتی از جانب پادشاه مأمور فرونشاندن شورشی در یکی از نقاط مرزی گردید. امیر

لشکر به این پسر زاهد و عابد و امین مراجعه کرد و گفت سلطان مرا به جنگ
فلان طایفه مأمور کرده است. این مال و نقدینه خود را که یک عمر پس انداز
کرده‌ام بتو می‌سپارم. اگر برگشتم که خودم خواهم گرفت و حق ترا نیز
خواهم دادو اگر مرگ در رسید و خبر از من نشد. پس از برداشت ده یک از این
مال باقی را بفرزند من برسان.

پسر بازرگان قبول کرد و آن امیر لشکر برفت و دو صندوقچه پر از سکه‌ی
طلا بیاورد که هر کدام شامل هزار دینار بود.

سر لشکر مذبور در آن مأموریت کشته شد بازرگان تنگدست از این قضیه
باخبر شد.

بفرزندش گفت: ای پسر حال که صاحب این دو جعبه‌ی زر کشته شده و از
بین رفته و فرزند و وارثش از این‌مالی که در نزد تو بامانت گذارد دشده خبری
ندارد.

اگر قدری از آنرا بمن بدھی تا بطلبکاران خود دهم چه ضرری دارد؟
پسر گفت: ای پدر کار تو از خیانت در امانت بدین جا کشیده شده و بقر و
بیچارگی رسیده اگر من از گرسنگی بمیرم در امانت خیانت نکنم و دیناری از
این مال را بر ندارم.

چون مدّتی گذشت و حال فرزندان آن امیر لشکر بد شد به نزد فرزند
بازرگان آمدند و از او خواهش کردند که نامه‌ای بشاد بنویسد و در آن نامه

متنّکر شود که فلان سرلشگر که بدستور مقام سلطنت بفلان مأموریت رفته و کشته شده است اکنون خانواده‌اش بی‌چیز و بیچاره‌اند شایسته است از بیت‌المال شهریه‌ای بایشان داده شود.

پسر بازرگان وقتی از نداری و بیچارگی آنان مطلع شد. گفت بدانید که پدر شما نزد من امانتی گذارد و دهیک آنرا بمن حلال نموده و وصیت کرده که هر وقت خانواده‌ی من کارشان به پریشانی کشید این امانت را بایشان برسان. حال که احتیاج شما بر من معلوم شد آنرا تمام و کمال بشما میدهم و اگر آنچه را پدرتان وصیت کرده دادید ممنون می‌شوم و اگر هم ندادید من از شما مطالبه نخواهم کرد. ایشان بیاندازه شاد شدند و دو برابر آنچه را که پدرشان گفته بود به وی دادند و حالشان رو به بهبودی گذارد از آنطرف هم وقتی نامه‌ی درخواستشان بشاد رسید شاه هم متوجه گردید که فلان امیر لشگر بدستور خودش بِمأموریت رفته و کشته شده. دستور داد شهریه‌ی مناسبی همه ماهه بخانواده‌ی سردار کشته بدهند و مراقب آسایش و رفاه خانواده‌اش باشند!

مرد شتر سوار و مار و رو باه

روزی شتر سواری در بیابان به موضعی رسید که کاروانیان آنجا فرود آمده و آتش کرده و رفته اند و باد آن آتش را در هیزمهائی که در آن نزدیکی روی هم انباشته شده اند ادراخته و مشتعل کرده بود. ماری بزرگ در میان مانده و از هیچ طرف راه نداشت که بیرون آید. و نزدیک بود که بسوزد. این مرد شتر سوار آدمی خداترس و رحمدل بود با خود گفت: اگرچه او دشمن است اکنون در بند است و درمانده را کمک کردن از جوانمردی است طریق احتیاط و دوراندیشی را فرو گذاشت و کیسه‌ای را بر سر چوبی محکم کرد و چوب را با تو بره بوسط هیزمها بُرد تا آن مار در تو بره رفت و از میان آتش بیرون آورده شد.

شتر سوار سر تو بره را بگشاد و مار را گفت: اینک هر کجا که میخواهی برو! مار با او بسخن آمد. گفت تا ترانیشی نزنم نروم اگر چه تو در حق من نیکی کردی ولی بدان که من دشمن انسانم و دشمنی ما با شما سابقه‌ی

طولانی دارد اکنون اختیار کن که نخست ترا نیش بزنم یا شترت را؟

مرد گفت: آخر من در حق تو نیکی کردم و ترا از مرگ نجات دادم؟ حال باید اینطور پاداش مرا بدھی؟! مار گفت میخواهی از دیگری هم بپرسیم تا بدانی که سزای نیکی بدی است! از دور گاو میشی دیدند، پیش او رفتند. مرد گفت: ای گاو میش آیا پاداش نیکی بدی است؟ گاو میش گفت: بلی: رسم و مذهب آدمیان است که در مقابل نیکی بدی کنند. من در دست یکی از آدمیان بودم هر سال برای او میزائیدم و بچه‌ای بدنیا میآوردم و سالیان دراز خانواده‌ی صاحبم از شیر و روغن من در رفاه بودند. حال که پیر شده‌ام و از زادن افتاده‌ام میخواهد مرا بقصاب بفروشد تا مرا بکشد حال بتو ثابت شد که عادت آدمیان اینست که در مقابل نیکی بدی کنند؟!

مار گفت: شنیدی که گاو میش تصدیق قول مرا کرد مرد گفت یک شاهد در شرع اسلام کافی نیست گواه دیگر باید مار گفت بیا تا از این درخت بپرسیم پس نزدیک درخت آمدند، مار گفت: ای درخت آیا سزای خوبی بدی نیست؟ گفت چرا! من سالیان دراز بر سر آدمیان و رهگذران سایه افکنده ام حال شاخه‌های مرا قطع میکنند تا از چوب من درو تخته بسازند آیا سزای نیکی من باید این باشد؟ مار گفت: دو شاهد بر صدق گفتار من شهادت دادند. مرد گفت اگر یکی دیگر شهادت بدهد. من تن به قضا خواهم داد روباهی در آن نزدیکی بود و به مکالمه‌ی مرد و مار گوش میداد و پیش از آنکه مرد شتر سوار از او

سئوالی کند باو گفت مگر تو نمیدانستی که مكافات نیکی بدی است؟ بگو به بینم تو در حق مار چه نیکی کردہ‌ای مرد جریان را گفت که او را از آتش سوزان نجات دادم رو باه گفت تو مرد بزرگی هستی! چرا خلاف میگوئی من باور نمیکنم که مار باین بزرگی بدرون کیسه باین کوچکی رفته باشد. مرد گفت کیسه را بر سر این چوب بستم و در آتش دراز کردم تا مار در تو بره رفت! رو باه گفت اگر راست میگوئی سر کیسه‌ات را بگشنا تا من بچشم خود به بینم که این مار میتواند بداخل آن برود! مرد سر کیسه را باز کرد و مار از غروری که داشت بدرون کیسه رفت. تا مار داخل کیسه شد، رو باه گفت: حال که بر دشمن مسلط شدی او را مجال مده که اگر بار دیگر از بند نجات یابد ترا خواهد کشت. مرد چون چنین دید و حرفهای رو باه را بشنید سر کیسه را محکم بگرفت و آنقدر کیسه را با مار برزمین کوفت تا مار کشته شدو از بین رفت. فایده‌ی این حکایت آنست که دشمن را نباید حقیر و بیچاره شمرد همینکه انسان بر دشمن دست یافت باید پایی بر سر او بنهد و باو امان ندهد و او را از بین ببرد!

وزرای حسود و بدآندیش

پادشاهی وزیری داشت بنام بوتمام که عاقل و کامل بود. از اتفاق روزگار بعلتی بر وزیر بدگمان شد و قصد جان و مال او کرد وزیر متوجه شد و در اولین فرصت بگریخت و آنچه توانست از مال و ثروت و نقدینه با خود برد. بوتمام و کسانش مرحله به مرحله برفتند تا به حدود کشور مجاور رسیدند. در دامن کوهی سرسیز و پرآب منزل کردند و چون هوای خوشی داشت در آنجا رحل اقامت افکندند و مقیم شدند.

هر چند روز یکبار افراد خانواده‌ی خود را بشهری که در آن نزدیکی بود می‌فراستاد و از خورد و خوراک و لوازم زندگی آنچه را لازم بود می‌خریدند و می‌آورden.

وقتی مردمان آن شهر از حال بوتمام آکاد شدند پیادشاد آن شهر خبر دادند که مردی محتشم و بزرگ در دامنه‌ی فلان کوه منزل کرده است. پیادشاد او را بخواند و وقتی از نزدیک او را دید و باحوال او واقف شد او را عزیز و محترم

داشت و هیچ کاری را بی مشورت او انجام نمیداد آن پادشاه را چهار وزیر بود که قبل از آمدن بوتمام کارهای آن مملکت همه در دست آن چهار نفر بودو از روزی که پادشاه با بوتمام آشنا شده بود اختیار از دست آن وزرا خارج شده بودو دیگر کسی بآنها ارزشی نمیگذاشت و لذا آتش حسد ایشان مشتعل شد. پس باتفاق تصمیم گرفتند و بایکدیگر شور کردند و آخر رأیشان بر این قرار گرفت که پادشاه ترکستان را دختری است در غایت حسن و جمال و از پادشاهان اطراف هر وقت رسولی برای خواستگاری آن دختر رفته، خان ترکستان او را کشته است. بهتر از همه اینست که وصف جمال و زیبائی آن دختر را در پیش پادشاه بگوئیم و او را تشویق کنیم تا رسولی بدانجا فرستد و دختر را از خان ترکستان خواستگاری نماید. بدیهی است چون تمام کارهای مهم سلطان در حال حاضر در دست بوتمام است شاه برای انجام این امر مهم او را خواهد فرستاد و ما نیز همگی خواهیم گفت که برای موفقیت در این امر کسی شایسته‌تر و صالحتر از بوتمام نیست. با این توطئه شاد بوتمام را بخواند و این سخن را باوی در میان گذارد بوتمام موافقت کرد و گفت: جان من فدای پادشاه باد بروم و جان بازم تاشاید مراد پادشاه حاصل شود. پس شاد بفرمود تا اسباب او مهیا کردند و تحفه‌ها بدو سپریدند و بوتمام در ساعت بعد بطرف ترکستان روانه شد. وقتی بحضور خان ترکستان رسید و رسالت خود را انجام داد و دختر را خواستگاری کرد. خان گفت: مرا

دامادی بهتر از شاه شما نیست که ولایتی پهناور و بزرگ دارد و خویشاوندی با اوی موجب افتخار من است. لکن من برای داماد آینده قدری جهیزیه ترتیب داده ام توفردا بامداد برو هم دختر را به بین و هم نظری بر آن جهاز انداز؛ اگر دیدی که لایق پادشاه شماست فوراً مراسم عقد برگزار شود. بوتمام زمین خدمت بپرسید و بخان ترکستان عرض کرد دختری که از نسل و دودمان پادشاهی چون تو باشد و بحرم چنان پادشاهی رود، مرا چه جرأت آن باشد که به سایه‌ی او نظر افکنم. از طرفی پادشاه ما این ازدواج را بخاطر مال و منال نمی‌کند. مراد وی تحصیل کمال است نه حصول مال!

خان ترکستان گفت: رحمت خدا بر پادشاهی باد که چون تو شخصی در خدمت اوست اما بدان که پیش از تو از طرف هر پادشاه؛ اشخاصی که بخواستگاری دخترم آمدند.

من برای آزمایش ایشان همین مطلبی را که بتو گفتم بآنان می‌گفتم و آنها فوراً بدیدن دخترم می‌شتابفتند. و جهیزیه را هم که میدیدند می‌گفتند این مقدار مال و جهاز لایق شاه ما نیست و کم و ناچیز است! چون ادب و حرمت و شخصیت ترا دیدم دانستم که پادشاه شما مردی عاقل و فهمیده است چه ادب رسول و بزرگی فرستاده دلیل بر عظمت و مقام پادشاهی است که او را برای انجام اینکار؛ مأمور کرده است.

خان ترکستان دستور داد فوراً علماء و قضات حاضر شوند و دختر را برای پادشاهی بوتمام عقد کنند و سپس با جهاز فراوان و نعمت بیکران دختر را با

خادمان و بزرگان به همراهی بوتمام فرستاد.

چون بوتمام از مأموریت بازکشت و دختر مورد نظر را آورد مقام و منزلتش در خدمت پادشاه پیش از پیش ترقی کرد. و جمیع وزرا که در انتظار شنیدن خبر قتل وی بودند مات و متحیر ماندند که چرا خانِ ترکستان او را نکشته است!

وزرای حسود وقتی در این باب تیرشان بسنگ خورد و بمقصود خود نرسیدند. دو غلامی را که پیوسته پاهای شاد را میمالیدند با دادن زر بسیار بفریفتند تا شبی که پادشاه سر بر بالین نهد و چشم برهم کذارد و بخواب رود با یکدیگر بگویند که دیدی بوتمام بر دخترخان ترکستان عاشق است و بدوسنایش کفته است اکر او مرا دوست نمیداشت و نمیخواست باین ازدواج تن نمیداد و هرگز از ولایت خود خارج نمیشد.

و سپس آن غلامان که میدانستند هنوز کاملاً پادشاه بخواب نرفته میگفتند : این حرامزاده بوتمام حق نعمت پادشاه را فرو کذاشت و احسان شاد را به ناسپاسی تلافی کرد!

شاد وقتی این کلمات را از آن دو غلام بشنید با خودش کفت : این حرفها را اگر وزرا میزدند میگفتم از حسابت و رقابت است که نمیتوانند بالاتر از خود را به بینند ولی این غلامان را با بوتمام کینه‌ای نیست و با او دشمنی ندارند که بدروغ چنین مطالبی را بگویند پادشاه تمام شب را از فکر و خیال و ناراحتی نخوابید و بخود می‌پیچید تا روز شد و بوتمام بخدمت آمد. شاد او را کفت اکر

کسی را پادشاه بنوازد و مورد عنایت و توجه خویش قرار دهد و او حق مخدوم خود را رعایت نکندو حرم او را بدنام نماید. سزای او چه باشد؟ بوتمام که از توطئه‌ی وزراء و عمل غلامان کاملاً بی‌اطلاع بود. بشاه گفت: سزای چنین نمک نشناصی کشتن است. در همان لحظه پادشاه او را هدف قرار داد و تیری بجانب او انداخت و هلاکش کرد.

چون بوتمام کشته شد، شاد بر دختر دوّمی خان ترکستان هم خشم گرفت و به وی توجه نمیکرد تا شبی که از بی‌خوابی به دور قصر میگشت به دراطاق و مسکن غلامان رسید و گوش داد دید که ایشان مشغول تقسیم سکه‌های طلایند یکی از آنها میگوید: گویندی این سخن بپادشاه من بودم و باید سهم بیشتری بمن برسد دیگری میگفت من هم در این دروغ با تو شریک و موافق بودم چرا باید تو سهم بیشتری ببری؟ شاد مکالمه‌ی غلامان را بشنید و با شکنجه و تهدید آنها را باقرار و اداشت و گفتند: وزرا ما را به زر فریقتند و چنین دروغهای بما آموختند تا ما بگوئیم و خاطر شاد را نسبت باو تعبیر کنیم. شاد از کشتن بوتمام خیلی پشیمان و ناراحت شد و در همان ساعت دستور احضار وزرای حسود را داد و تمامشان را بواسطه توطئه و حسادت بدار مجازات آویخت!

یاران روز شادی

ملکزاده‌ای پس از وفات پدر به لهو و لعب مشغول شد و از تدبیر کار مُلک غافل گردید و خزانه‌ی مملکت را پای یاران ناباب در راد عیش و عشرت بباد داد. تا یکی از خویشاوندان پدرش مدعی مقام سلطنت شد و چون شاهزاده را عرضه و کفایت و لیاقتی نبود نتوانست در مقابل او مقاومت کند شکست خورد و کشور را بدو واگذاشت.

کار شاهزاده پس از خلع از سلطنت به فلاکت کشید و هیچ یک از یاران روزهای نعمت و شادی احوال او را نپرسید.

شاهزاده روزی در سر کوچه‌ای نشسته بود، جماعتی از یاران ناموافق قبلی وی برای گردش و تفرج از مقابل وی گذشتند، چون شاهزاده را دیدند گفتند: ما امروز باغ میرویم اگر میخواهی تو هم با ما بیا؛ رفتن و شاهزاده در باغ بخدمت آنان مشغول گشت، قدری گوشت در دیگ کرد تا برای رفقای نااهل غذائی ترتیب دهد بمحض اینکه غافل شد سگی آمد و گوشت را رُبود و

خورد. موقع ناهار یاران سابق شاهزاده چون در میان غذا گوشتی ندیدند. گفتند که این کار ملکزاده است که مدتی است گوشت ندیده و نخورده است! شاهزاده چون این سخن بشنید قسم خورد که من نخورده‌ام ولی سوگند او را کسی باور نکرد!

شاهزاده از آنان جدا شد و تنگدل بازگشت و در گوشه‌ای بنشست و بگریست. در این موقع دایه‌اش بنزدش آمد و گفت: جان مادر ترا چه می‌شود؟ شاهزاده ماجرای رفتن بباغ و اتهام دوستان ریائی خود را باز گفت: دایه دلش بحال او سوخت و رفت و کیسه‌ای سربسته را آورد و در پیش وی بنهاد و گفت: پدرت وقتی گفته بود که پسرم لیاقت و بخت پادشاهی را ندارد و ممکنست روزی سلطنت را از دست بدهد! این کیسه را در آنروز به وی ده.

شاهزاده چون سرکیسه را باز کرد سه نامه در آن یافت در یکی نوشته بود که در فلان باغ از مقابل کبوتر خانه هفت قدم بطرف شمال رو. در قدم هشتمین زمین را حفر کن؛ ده هزار دینار در آنجا برای روز مبارای تو گذارده‌ام و در نامه‌ی دوم نوشته بود که بفلان مرد امین ده هزار دینار سپرده‌ام تا در روز حاجت بتو بدهد و در نامه‌ی سوم گفته بود که در دست فلان خواجهی ثروتمند ده هزار اشرفی با مانت نهاده‌ام از ایشان بستان چون آن نامه‌ها را بدید شاد شد و هر سه قلم را جمع کرد و لوازم زندگی مرتب و اسباب راحتی برای خود ترتیب داد.

چون آن رفقای نا اهل؛ وضع خوب او را دیدند روی بدو آوردند و از

تقصیرات گذشته معذرت خواستند! روزی شاهزاده در باغی مجلس جشنی ترتیب داد و قبلاً "دستور داده بود بر چند سنگ آسیا سوراخهای باریکی با متنه الماس ساخته بودند وقتی رفقایش این سوراخها را دیدند با تعجب گفتند این سوراخها را برابر این سنگها که کنده و علتش چه بوده؟ شاهزاده گفت این کار مورچگان است! همه تصدیق کردند و گفتند ممکنست و ما نظیرش را شنیده‌ایم. شاهزاده چون این گفته‌ی آنان را بشنید گفت: سبحان الله آنروز در باغ بشمای گفتم که گوشت را گربه خورد، هیچ‌کدام‌تان باو نکردید و امروز چنین دروغ بزرگی را می‌گوییم که مورچه‌ها سنگ آسیا را سوراخ سوراخ کرده‌اند همه‌تان تصدیق می‌کنید! شما همگی یاران روز شادی و نعمت هستید. مرایاری باید که به هنگام تنگ‌ستی و سختی به کار آید.

بس بفرمود تا همه‌ی آن دوستان دغل را به خواری از مجلس و باغ به بیرون رانندو بعد از آن با هیچکس آمیزش و معاشرت نکرد و از اسراف و ولخرجی دوری نمود و بقیه‌ی عمر خود را در آسایش و رفاه بسر آورد!

تنبل حقیقی کیست؟

در زمان شاه عباس خواستند برای تنبلها وظیفه و حقوقی ماهانه تعیین کنند. قرار شد اول تنبلهای واقعی و حقیقی شهر را پیدا کنند و سپس شهریه‌ی متناسبی در ماه آنان بدهنند. برای امتحان و انتخاب تنبلها صحن کف حمامی را بقدرتی داغ کردند که هر کس پا در آنجا میگذارد کف پایش میسوخت.

بدین منظور حمامی را برای امتحان گرم کردند و تعدادی از تنبلهای شهر را به آن حمام آوردند پس از مدتی بسیاری از آنها؛ از گرمی فوق العاده حمام بجان آمدند و از حمام خارج شدند مگر دو نفر که در آنجا ماندند و از تنبلی نمیتوانستند بیرون آیند.

یکی از آن دو پس از ساعتی گفت: من که از گرمی سوخت.

دیگری گفت: ای رفیق بگو که رفیق من هم سوخت!

دانستند که تنبل واقعی و حقیقی خود اوست.

مردی تنبل و بیکار و بیعار بود و پی هیچ کاری نمیرفت و هرزنی را هم که

برای او میگرفتند پس از چند روز از گرسنگی و نبودن غذا طلاق میگرفت و میرفت.

تا آنکه زنی از اهالی اصفهان پیدا شد و گفت من این جوان تنبل را بکار و میدارم در اولین روز زندگی این زن، بشوهرش گفت: از جا برخیز تا ترا بکار و شغلی بگمارم. مرد خواست تنبلی کند زن چماقی بدست گرفت و پس از چند ضربه‌ای که به او زد مرد ناچار شد که همراه زن از خانه بیرون آید. زن او را به راسته‌ی حمالان آورد و به بزرگ حمالها گفت: روزی چند به این حمالها میدهی گفت: مثلاً روزی پانصد ریال: گفت باین جوان روزی چهارصد ریال بده قبول کرد. زن آن پول را گرفت و با آن نان و گوشتی تهیه کرد و بخانه آورد. شب جوان تنبل که خسته و مانده بخانه آمد پس از خوردن غذا خواست قدری استراحت کند. زنش گفت نمیشود بلند شو. مرد از ترس چماق برخاست زن او را برد و به داروغه‌ی شهر سپرد و گفت: ای داروغه شبی چند به این کشته‌ها میدهی؟ گفت چهارصد ریال. گفت باین جوان سیصد ریال بده. قبول کرد. پس تا آخر شب در کوچه‌ها میگشت. چون نزدیک صبح شد به خانه آمد تا خواست قدری بخوابد. زن گفت نمیشود یا الله بلند شو و همراه من بیا. مرد از ترس ضربات چماق بلند شد. زن او را آورد و به استاد دلاک سپرد و گفت به تونتاب چند میدهی؟ تا از حالاتا اول آفتاب برایت کار کند و حمام را گرم نماید گفت: سیصد ریال. گفت به این مرد ما دویست ریال بده. استاد حمامی قبول کرد. اول آفتاب که بخانه آمد زنش گفت: ای مرد زود به

بازار برو و بکار حمالی مشغول شو تا بیکار نباشی پس آن بیچاره چند روز
به همین ترتیب نه روز داشت و نه شب !

روزی یکی از رفقا او را دید گفت : ای رفیق کجایی که ترا نمی بینم. گفت :
تفصیل از اینقرار است گرفتار چنین زنی شده ام که نمیگذارد لحظه ای سر
خود را بخارانم گفت : ای رفیق برو و طلاقش بده تا آسوده شوی. مرد تنبل
گفت : کو وقت و فرصت طلاق ؟! و باین ترتیب مرد تنبل بیکاره ، بدل به مرد

فعال و کاری شد.



عاقبت بازرگان خسیس

بازگانی بود بسیار خسیس و پست و فرومایه و ذاتی پلید و رفتاری ناشایست داشت و با آنکه ژروتی بی‌نهایت داشت مردی کافر ناسپاس و مغورو و متکبر بود.

روزی در حجره اش فرعون وار نشسته و قارون مانند به بیرون مغازه نگاه می‌کرد.

درویشی آشفته پیش او رفت و باندازه‌ی رفع گرسنگی و خوراک یک و عده غذا از او خواست.

بازرگان خسیس علاوه بر اینکه چیز اندکی به او نداد بلکه وی را با خشم و گفتن بدو بیراه از در حجره‌ی خویش براند و چنانکه آن فقیر بینوا به سؤال و درخواست خود بیفزود.

تاجر اعتنایی بوی ننمود و او را مأیوس و نالمید از پیش خود بازگرداند! در موقع رفتن؛ درویش روی ببازرگان کرد و گفت: ای توانگر از آن

بیندیش که دریای غضب الهی بتلاطم درآید و این ثروت از دستت بدر رود و روزی همچون من نیازمند کند!....

بازرگان درخشم شد و گفت مالی که من اندوخته‌ام و ثروتی که من در سالیان دراز جمع کرده‌ام، تمام شدنی نیست و سالها مرا و بازماندگانم را کافی است. تو برو و بفکر خود باش. روزگاری دراز باید تا من مثل تو بیچاره و ناتوان شوم!...

چند روزی از این اجرا نگذشت که خیانت پیشه‌ای از دربارشاه، بگریخت و به سابقه‌ی دوستی و آشنائی که با تاجر داشت در دامن حمایت وی درآویخت. بازرگان وی را پناه داد و در پستوی حجره‌ی خود پنهانش کرد. مأمورین و پاسبانان از هر سو بستافتند و از هر کس سراغ خائن و فراری را بگرفتند تا رفته رفته به حُجره‌ی بازرگان پرسیدند با زبانی ملایم و احترام آمیز از تاجر جویای حال آن مجرم شدند او در مقابل بواسطه غرور و نخوتی که داشت در پاسخ مأمورین درشتی کرد و بدزبانی نمود.

تا آنکه حکم ملک بر آن قرار یافت که در هر جا آن خائن را یافتند. خانه‌ی پناه دهنده‌ی وی را تاراج و صاحبیش را به بند درآورند.

دست قضا به مخفیگاه فراری پی بردن و برحسب دستور شاه، کلیه‌ی ثروت تاجر را گرفتند و خودش را بزنдан انداختند.

اتفاقاً در آن نزدیکی دشمنی از پادشاه با لشگری گران و بیشمار بیوی حمله کرد و آن ملک را از تصرفش خارج نمود. تاجر زندانی از حبس بدرآمد

در حالیکه نه از خانه اثری و نه از حجره و مال خبری بجای مانده بود.

ثروتمند دیروز امروز بنانی محتاج و از شدت گرسنگی تزدیک به مرگ
گردیده بود تا صاحبان ثروت واقف شوند و بدانند که قهر خدا در آنی آنان را
از اوج عزت بخاک مذلت نشاند و از هستی ساقط نماید.

چو سائل از تو بزاری لب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند!



انوشیروان عادل و ضیافت سالانه

انوشیروان عادل را حکایت کنند که به سالی یک روز خوان نعمت میگسترانید و میهمانی عام میداد تا جمله‌ی رعایا از دستگاه سلطنت بهره‌مند شوند.

یکی از چاکران وی: بواسطه‌ی خیانتی که کرده بود. از نظر مرحمتش دور و ورودش بدربار ممنوع گردیده بود.

در آن روز که میهمانی عام بود خود را در بین جمعیت انداخت و کسی از مأمورین متوجه آمدن وی نشد. اتفاقاً از آن مجلس طبقی زر بر بود و در زیر لباس پنهان نمود و از مجلس خارج شد و جز شاد کسی متوجه این سرقت نگردید.

پس از خاتمه‌ی مهمانی در جستجوی طبق زر برآمدند و هر یک از مستخدمین را به تهمتی در زحمت انداختند. ملک بشنید و خوانسالار را طلبید و فرمود: بیگناهان را متهم نکنید و خدمه‌ی ما را شکنجه نکنید که این طبق را آنکه برده باز پس ندهد و آنکه دیده باکسی نگوید.

بزرگوار کسانی به نیکوئی کوشند

که پرده بر عمل رشت ناکسان پوشند

باز سال دیگر در همان روزی که بار عام بود، سارق سال قبل خود را در میان آن جمعیت انداخت و انوشیروان او را بدید؛ وی را پیش خود بطلبیدو درگوش او گفت. مگر بهای طبق سال گذشته بمصرف رسید و تمام شد که اینک دوباره آمده‌ای؟! و نیازمند طبق دیگر شده‌ای؟

چاکر رانده وقتی دیدشاه از عملش آگاه است بسیار شرمنده و خجل گردید پادشاه از دگرگونی حال وی و شرمساریش! از جرمش بگذشت و او را مورد عفو و بخشش و انعام خود قرار داد و بشغل سابقش باز گرداند و مقام و مرتبه‌اش را بیفزود واو نیز این بار از سرصدق و صفا بخدمت پرداخت و درستی و امانت را پیشه‌ی خود ساخت و از مقربان درگاه و خدمتگزاران خاص ملک گردید.

پیام فقیر و غنی بحضرت موسی (ع)

حضرت موسی هنگامی که برای مناجات و عبادت بکوه طور میرفت در راه بگدای خرابه نشینی برخورد که از خاکستر برای خود بالین و بسترکرده بود.

فقیر خرابه نشین گفت: یا کلیم الله، چون به پیشگاه حق رسی قسمتی از رنج و سختی و فقر مرا نشان بده تا شاید رحمت خداوندی شامل حالم گردد. و مرا از این زحمت و مشقت رهائی بخشد. حضرت موسی چند گامی که از آن ناکام دور شد توانگری را دید که از زیادی مال و ثروت وابوه کنیزان و خدمه بجان آمده و از کثرت نقدینه و املاک لحظه‌ای آسودگی ندارد، این مرد توانگر نیز گفت: ای پیغمبر خدا؛ امشب بدرگاه پروردگار؛ از طرف من عرضه بدار که مقداری از مال و ثروت مرا به مسکینان و درویشان دهد، که از بسیاری نعمت سیر و در زحمتم، آن جناب از پیام این دو متغیر و بکوه طور رفت و مانند شباهی قبل بمناجات پرداخت. ضمن عبادت از درگاه خدا ندا رسید که ای موسی چرا پیغام بندگان ما را بما نمیگوئی؟ گفت: خداوندا چه

گویم که تو بر هر گفته‌ای گواهی و بر هر نهفته‌ای آگاه!
 ندارسید که ای پیغمبر برگزیده به آن فقیر بگوی که عرض حاجت مَنَما و
 اگر بیش از این باصرار از من چیزی بخواهی بادرآ بفرمایم تا این بدن خاکی
 ترا از صفحه‌ی روزگار بردارد و از حیات محروم نماید، و به آن دولتمند نیز
 بگوی که هر قدر توبیش شکایت کنی عنایت من بیشتر شود و مال و ثروت
 افزوده گردد. من حکیمی دانا و حاکمی توانایم هر که را بخواهم بخوانم و
 هر که را بدانم از خود برانم.

خداوند را شیوه خود رائی است	که هر کارش از روی دانائی است
یکی را کشد گربزاری به خون	به کارش نشاید چرا گفت و چون
یکی را گر آرد به چرخ بلند	نباید بدو گفتن از چون و چند
حکیم است و بر بندگان پادشاه است	خدای است و هرچه نماید رواست

حضرت کلیم را از کرده‌ی حکیم تعجب بیفزود و گفت بارالها میشود مرا از سرّ حال و وضع این دو آگاه کنی و بدانم که شدت فقر آن بندهات چیست و حکمت ثروت این یک کدامست؟

خطاب آمد که آن مرد نخستین را پدری بود با برگ و نوا و ثروت و غنا،
 چون موقع مرگش رسید. عیال و فرزند خود را بمال خویش سپرد و گفت: در مدت عمر آنقدر اندوخته‌ام که بعد از من بکسی محتاج نباشید.

و آن دیگری را پدر در روز مرگ هیچگونه ساز و برگ نبود. به جهت نداشتن ثروت و بی چیزی و نداشتن توانائی : زن و فرزند خود را بما سپرد و در

سایه‌ی حمایت ما درآورد.

اینست نتیجه‌ی حال آنکس که پدر وی را به مال می‌سپارد و
آنکه بازماندگان خود را بـما و امیگذارد حال آن یک چنان و
احوال این یک چنین !

بـیگمان کام او روا باشد

هر که او کار با خدا فکند

همه کارش به مـدعا باشد

چون کسی رفت در پناه کریم



خدا ضامن روزی است!

پادشاهی در شکارگاه بدست خویش مرغی صید کرد که برایش لذت خوردن آن از هر خوراک و غذائی بیشتر بود، لذا دستور داد تا از آن مرغ برای ناهار خورشتی مطبوع تهیه کنند و در جزو خوراکهای دیگر بر سر سفره حاضر نمایند.

چون هنگام ظهر فرا رسید: پادشاه در کنار سفردنشست و تا خواست دست بطرف خوراکی که از مرغ صید شده وی آشپز ساخته بود دراز کند که ناگهان پرنده شکاری از هوا بزیر آمد و خوراک مرغ را ربود، و باسمان پرواز کرد، آتش خشم و غصب پادشاه مشتعل شد. بفرمود تا سواران از هر سو روان بشوند و بر اثر پرنده شکاری بروند و خوراک مرغ صید شده را از او بگیرند!

چون اندکی از پی پرنده بتاختند آنرا دیدند که بر قله‌ی کوهی فرود آمد و بغاری داخل شد. چون بجستجو پرداختند مردم را دیدند بازویان او بسته و اعضای او در هم شکسته.

ماجرا از وی بپرسیدند معلوم شد که آنمرد بامالی فراوان از آن ناحیه در حال عبور بوده است که ناگهان طایفه دزدان از کمینگاد بیرون آمد و بر سرش میریزند اموال و نقدینه‌اش را غارت و خودش را به بند می‌کشند و اکنون پس از آنهمه ضرب و شتم از جانش رمقی باقی مانده است. آن مرد را از بند رها کردند و وی را بندیک ملک آوردند.

پادشاه از شنیدن این داستان متعجب شد و بفکر فرو رفت و فرمود قدما درست کفته‌اند که به هیچ حیله روزی کسی را نتوان خورد و به هیچ وسیله دفع تقدیر نتوان نمود. دو چیز را بازکشت نیست یکی مرگ حتمی و دیگری روزی مقسم! یکی را لقمه در کلو بکیرد و دیگری از آن طعمه نیرو پذیرد.

یکی تشنگ بر لب دریا جان سپارد و دیگری بدون سعی و کوشش از دل خاک آب حیات برکیرد.

(قطعه)

بزور بازو و شمشیر فکرت و تدبیر
نه کم کند نه فراید کسی بروزی غیر
بساکسان که کنند لقمه و قف خانه‌ی کعبه
که او نصیب نکردد مکر بمردم دیر

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

گنجشکی در کنار دریا بر سر درختی لانه داشت فیلی بود هر روز می آمد و خود را بآن درخت میمالید و گنجشک را از تکان و لرزش درخت ناراحت میکرد و گنجشک هم چاره‌ای نداشت گنجشک روزی با خود گفت فیل دشمنی بزرگ است و او را جُز به حیله هلاک نتوان کرد.

پس به نزدیک پشه رفت و گفت: اگر چه پیش از این روابط من و تو دوستانه نبوده اکنون آمده‌ام تا از تو معذرت بخواهم و امید عفو دارم. مرا بتو حاجتی است و امیدوارم که مرا نومیدنگردانی.

پشه گفت: حاجت چیست؟ گفت گرفتاری من در اینست که این فیل همسایه هر روز لانه و آشیانه‌ی مرا میلرزاند بحدی که بیم آن میرود لانه‌ام متلاشی گردد و جوجه‌هایم از بین بروند از تو میخواهم تا چشمان پیل را با نیش خود مجروح کنم.

پشه قبول کرد و تعداد کثیری از پشه‌ها آمدند و چشم‌های فیل را با نیش‌های خود زخمی و مجروح کردند.

گنجشک از نزد پشه به پیش مگس رفت و گفت ای مگس عزیز. حاجتی به پشه داشتم برایم انجام داد و بقول و وعدهی خود وفا کرد و لکن مقصود من با همت و سعی تو بحد کمال میرسد، پشه چشمان پیل را ریش و زخمی نموده حال از تو میخواهم بر آن جراحتها بنشینی و با پلیدی و کثافت خودکاری کنی که در آن جراحتها کرم افتد و فیل بکلی نابینا شود.

پس مگس آمد و برآن جراحت کثافت کرد تا چشمان پیل بکلی کور و نابینا گردد.

پس از کور شدن چشمان فیل، گنجشک گفت: اگر چه من تا حدی انتقام خود را از پیل گرفتم ولی باید او را هلاک کنم. بدین منظور به نزد قورباغه رفت و گفت بکمک پشه و مگس دشمن من ضعیف شده ولی بالطف تو کلک او بکلی کنده میشود، قورباغه گفت من چه خدمتی میتوانم بکنم.

گنجشک گفت باید در موضعی از دریا که عمیق تر باشد توقف کنی و مرتبأ صدای قورقورت را سردهی تا آواز تو بگوش پیل برسد و باهدایت آوازت بطرف آب بباید. چون نابیناست بمحض قدم گذاردن در آب غرق میشود و من برای همیشه از شر او راحت میشوم.

كورباغه بتوصیه‌ی گنجشک همین کار را کرد و در موضعی از دریا که خیلی گود بود شناکنان صدایش را بلند نمود و پشت سرهم قورقور کرد. پیل تشنۀ همینکه آواز قورباغه را شنید رو بآن سمت رفت همینکه به لب آب رسید و قدم بروی آب گذارد اناً غرق شد و گنجشک ضعیف بدین مکر و حیله از شر او خلاصی یافت.

چند نمونه از عدالت انوشیروان

برای اینکه بفهمیم که چرا به خسرو انوشیروان پادشاه بزرگ ساسانی لقب عادل داده‌اند خواندن چند داستان زیر کفایت می‌کند.

انوشیروان علاقمند بود که هر فرد از افراد ملت که میخواهد داد خواهی کند در هر موقعی که باشد بتواند بدون هیچ مانعی بحضورش برسد و مقصود خود را بعرض برساند.

و چون ممکن بود گاهی در باریان مانع ورود اشخاص بکاخ سلطنتی شوند دستور داد تا زنجیری را از قصر آویختند. که یکسران در اطاق انوشیروان بود و بدان زنگی آویخته بودند و هر وقت سردیگر آن زنجیر را که خارج از قصر بود کسی می‌گرفت و تکان میداد زنگ بصدادر می‌آمد و انوشیروان متوجه می‌شد که دادخواهی زنجیر را تکان داده وزنگ را بصدادر آورده است لذا فوراً او را الحضار و بتقاضایش رسیدگی می‌کرد روزی زنگ بصدادر آمد و انوشیروان از پنجره‌ی اطاق بخارج نگریست تا به بیند کیست خری را دید که خود را بزنگیر می‌زند. انوشیروان دستور داد تا از حال خرو

صاحبش جویا شوند مأمورین گزارش دادند که خر متعلق به دهقانی است که در جوانی از او کار کشیده و در پیری او را رها کرده است. انوشیروان دستور داد تا صاحب خر را احضار کنند و باو سفارش شد تا از خر پیر و از کار افتاده اش نگاهداری کند.

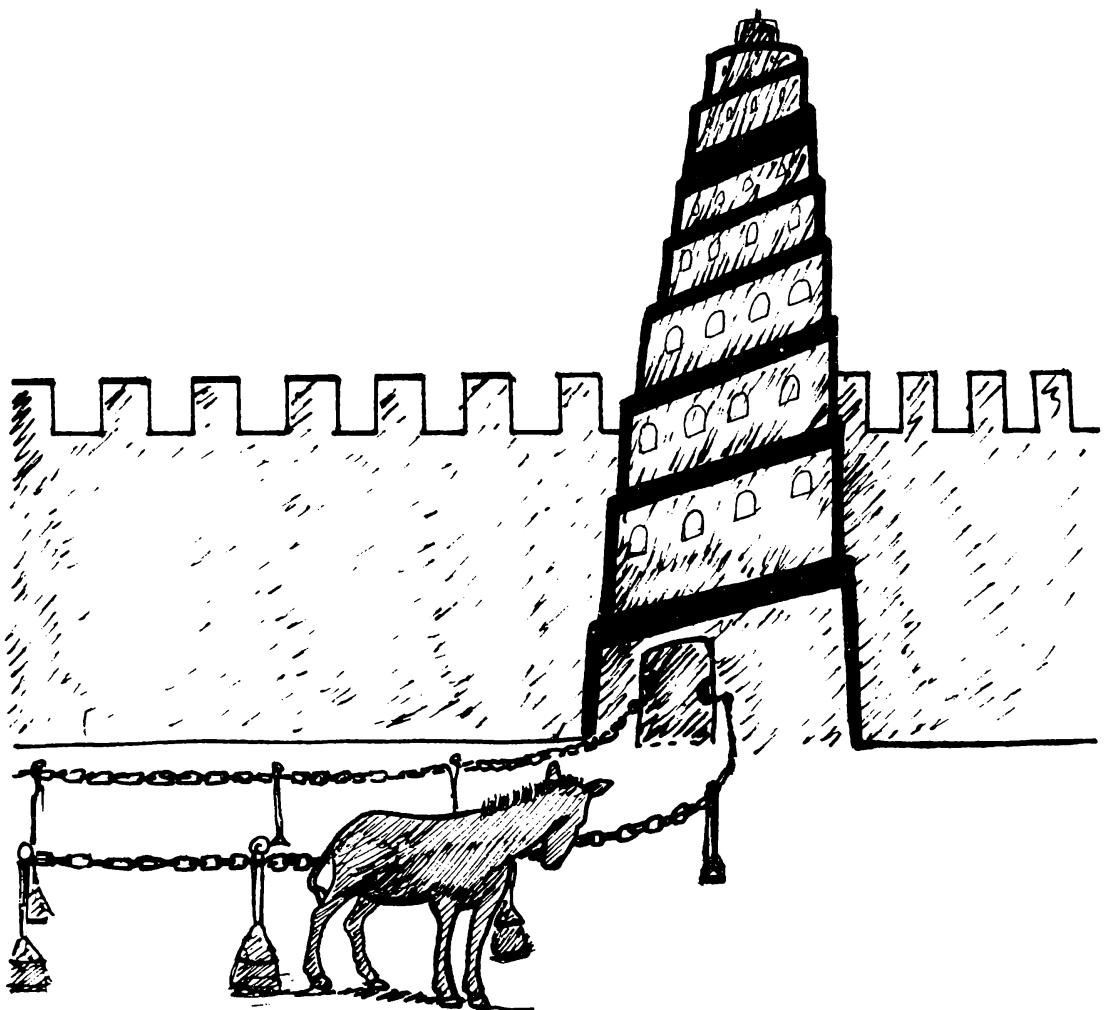
نمونه‌ی دیگر از عدل انوشیروان اینکه؛ روزی رسولی از طرف امپراطور روم به تیسفون پایتخت سامانی آمد از دیدن کاخ کسری و عظمت آن متعجب شد ولی در ضمن گردش متوجه شد که قصر سلطنتی در یک گوشه انحراف دارد و قدری کچ است علت را پرسید باو گفتند که هنگام ساختن قصر در این قسمت خانه‌ی محقّر پیر زنی بود که حاضر نشد بهیچ قیمتی آنرا بفروشد و انوشیروان هم که مایل نیست بکسی ظلم و ستم کند، خانه‌ی او را بзор نگرفت و تصرف نکرد و بهمان حال باقی گذارد و لذا قصر در این گوشه ناقص و کچ شد فرستاده‌ی امپراطور روم گفت: بخدا قسم که این کجی هزار بار بهتر از آن راستی است که به ستم درست شود.

و آخرین نمونه از دادگری خسرو انوشیروان این مطلب است.

روزی در شکارگاه انوشیروان با چندتن از درباریان بشکار پرداختند. هنگام ظهر که یکی از شکارها را برای ناهار کباب میکردند متوجه شدند که نمک ندارند یکی از درباریان را برای تهیه‌ی نمک بروستایی که در آن نزدیکی بود فرستادند. آن مأمور رفت و مقداری نمک آورد.

انوشیروان چون چشمش به نمک افتاد حدس زد که ممکنست این مرد

درباری از موقعیت خود سوء استفاده کرد و نمک را بزور و بدون پرداخت وجه از روستائیان گرفته باشد. از این رو از او پرسید که این مقدار نمک را به چند خریداری؟ درباری عرض کرد که این مقدار نمک ارزشی ندارد تا پولی در بهایش داده شود! خسرو خشمگین شد و گفت فوراً برگرد و بهای نمک را بپرداز و سپس گفت: «ظلم در ابتدادر دنیا اندک بوده هر که آمد بر آن افزود تا بدین پایه رسید!»



دزدی شبی به خانه‌ی توانگری رفت

گویند دزدی در شبی مهتابی با یاران خود؛ منزل توانگر و ثروتمندی را در نظر گرفت و شبانه بوسیله‌ی کمند خود را به پشت بام خانه‌ی آن دولتمند رسانید صاحب خانه از صدای پای ایشان بر روی پشت بام؛ از خواب بیدار شد و دانست که در بام دزدانند. زن را بیدار کرد و آهسته باو کفت که حال چیست و به زن سپرد که من خود را بخواب میزنم تو با صدای بلند؛ چنانکه دزدان آواز ترا بشنوند با من صحبت کن و با اصرار هر چه تمامتر از من بپرس که ای مرد در این نیمه‌ی شب که کسی در نزد ما نیست بمن بکو؛ که اینهمه مال و ثروت را از کجا و به چه وسیله بدست آورده‌ای؟ و هر چند من از پاسخ بتو امتناع کردم تو بیشتر اصرار کن! زن فرمانبرداری نمود و طبق تعلیم همسر شروع به پرسیدن کرد. مرد گفت: ای زن از این سؤال درکذر. چون اگر من رمز جمع‌آوری و اندوختن این ثروت هنکفت را بتو بکویم میترسم کسی بشنود و همان کار را در باره‌ی بندکان خدا انجام دهد و موجب زیان و ضرر مردمان شود. زن بیشتر اصرار کرد و به تکرار سؤال

پرداخت و مرد گفت: ترا از این سئوال چه مقصود است؟ و زنان را با اسرار و رموز کار مردان چه کار؟ زن گفت: میخواهم بدانم: مرد گفت ای زن هر چند شبست و کسی در اینجا نیست ولی از قدیم گفته‌اند: دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد! باز هم بتو میگوییم از این سئوال در گذر. زن گفت: ای مرد من همسر و محروم تو هستم، چرا نمیخواهی بمن بگوئی. مرد گفت حال که لجاجت بخرج میدهی و اصرار میکنی و دست از من بر نمیداری باید بتو بگوییم که این همه مال را من از راه دزدی بدست آورده‌ام که در آن کار استاد بودم و افسونی دانستم که در شباهی مهتاب در پشت دیوار منازل توانگران می‌ایستادم و هفت بار میگفتم: شولم، شولم و دست در روشنائی مهتاب میزدم و بیک حرکت بروی بام میرسیدم و باز از آنجا در فرصت مناسب هفت بار دیگر میگفتم: شولم شولم و از پشت بام بدون رنج و زحمت بصحن خانه فرود میآمدم و هفت بار دیگر همان ورد را بزبان میآورم تمام نقینه و زر و سیم آن خانه در پیش چشم من ظاهر میشد و بقدر قوه و قدرتم تا جائیکه میتوانستم برمیداشتم و هفت بار دیگر همان ذکر را میگفتم و از آنجا بیرون میآمدم. حال فهمیدی! بگذار. بخوابم. زینهار این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خطراتی زاید.

دزدان بشنویدن این ماجرا و بآموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند تا اهل خانه بخواب روند. رئیس دزدان قبل از همه هفت بار بگفت شولم، شولم، و دست در مهتاب زد و از روی بام بمیان هوا پرید و با پشت

بسختی بزمین خورد و کمرش آسیب دید بطوری که قدرت از جای برخاستن نداشت صاحبخانه که بیدار بود چوبدستی را برداشت و تا توانست دزد را بکوفت و گفت ای نامرد. یک عمر زحمت کشیدام و بسختی این مال و ثروت را بدهست آورده‌ام حال تو میخواهی در ساعتی آنرا از دست من بربائی؟! دزدان دیگر که در بالای پشت بام بودند از گرفتاری سردسته‌شان پا بفرار گذارند و صاحب منزل پس از بستن دست و پای رئیس دزدان او را تا صبح نگاهداشت و وقتی روز برآمد او را بداروغه و حاکم شهر تحویل داد تا تنبیه کنند و بمجازات لازم برسانند!.

داستان شیر و شتر

آورده‌اند که زاغی و گرگی و شغالی در خدمت شیری در جنگلی بودند و مسکن ایشان در کنار جاده عام بود، شتر باز رگانی در آن حوالی از قطار شتران بازمانده بود و بطلب چرا بآن بیشه آمد چون بنزدیک شیر رسید چاره‌ای جُز تواضع و خدمت ندید شیر از او دلجهوئی کرد و از حال او پرسید و با او گفت چه قصدی داری آیا میل داری مادام‌العمر در این جنگل در نزد ما باشی و روزگار را بخوشی و رفاه بگذرانی؟ شتر جواب داد آنچه مِک فرماید! و بدین ترتیب شتر نیز مانند سایر حیوانات مُقیم آن جنگل گشت.

روزی شیر در طلب شکار میگشت فیلی مست باور رسید و با یکدیگر درگیر شدند و از هر دو طرف مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان بمکان خود بازگشت.

شیر روزها از شکار بازماند و گرگ و زاغ و شغال هم که از باقی‌مانده‌ی شکار شیر رفع گرسنگی میکردند، بی غذا و گرسنه ماندند شیر وقتی گرسنگی و ناتوانی آنلن را دید، گفت بروید و در این نزدیکی

صیدی بجوئید تا من با همین حالم بروم و صیدش کنم و شما را از این ناراحتی و ضعف و ناتوانی و گرسنگی نجات دهم. ایشان بگوشه‌ای رفتند و با یکدیگر گفتند که در این جنگل این شتر اجنبي و بیگانه است در میان ما چه فایده‌ای دارد نه ما را با او انسی و الفتی هست و نه ملک را از جانب او منفعتی! شیر را باید تشویق کنیم تا او را در هم بشکند و چند روز خوراک خود و ما را تأمین نماید.

شغال گفت: اینکار را نمیتوانیم چون شیر باو امان داده و در خدمت خویش نگاه داشته است. زاغ گفت رفع این مانع با من. کاری میکنم که شیر از تأمین شتر چشم بپوشد. بدین قصد پیش شیر رفت و باستاد، شیر پرسید که آیا شکاری و حیوانی در این نزدیکیها دیدید؟ تادر صدد شکارش برآیم!

جواب داد که چشمان همه‌ی ماهها از شدت گرسنگی بینائی خود را از دست داده و چیزی ندیدیم تنها چاره‌ای که برای رفع گرسنگی و سیر شدن شما و ماهها باقی مانده، اینست که این شتر در بین ماهها اجنبي است و ملک را نیز از او فایده‌ای نیست. بهتر از همه اینست که او را در هم بشکنید و ذات ملوکانه و ما بندگان چندین روز از گوشت او تغذیه کنیم.

شیر گفت: ای زاغ! از انصاف به دور است که من چنین کاری بکنم زیرا من باو امان داده ام و خودم باو گفته‌ام که در جنگل و در نزد ما بماند و تمام عمر را با آسودگی بگذراند. حال شکستن عهد و پیمان را به چه دلیل جایز بشمرم؟! زاغ گفت: حقیر این نکته را میداند ولیکن حکما گفته‌اند: یک نفس را فدای اهل

بیتی باید کرد و اهل بیتی را فدای قبیله‌ای و قبیله‌ای را فدای شهری و شهری را فدای ذات ملک! چون خطر پیش آید. عهد و پیمان از بین می‌رود!

شیر سر در پیش افکند زاغ رفت و بیاران خود گفت: هر چند قدری تندی کرد اما بالاخره رامش کردم. اکنون تدبیر آنست که به نزد شتر برویم و بیحالی و ناتوانی شیر را باو بگوئیم و بصورت اجتماع، همکی به نزد شیر رویم و هر یک از مها باگوید امروز از ملک میخواهم که براین ناچیز منّت دهد و چاشت خود را از گوشت ناقابل چاکر ترتیب دهد.

با این مقدمات شتر گردن دراز بلند قدّ احمق را فریفتند و بنزد شیر رفتند. قبل از همه زاغ گفت: ملک را عمر دراز باد. صحّت و سلامتی و بقای ما بصحّت و سلامتی ذات ملوکانه وابسته است. اکنون که ملک بواسطه‌ی کسالت و بیحالی و ناتوانی از شکار بازمانده است و تن و جان من اکر چه ضعیف است فدای ذات شریف ملک باد.

از مقام بزرگ سلطان حیوانات تقاضا دارم. امروز ملک از گوشت من سدّ رمق نماید و مرا فدای سلامتی و بقای خود سازد.

دیگران گفتند: از خوردن جثّه‌ی ضعیف تو چه آید و از گوشت تو چه سیری؟ شغال هم به همین روش بیاناتی کرد جواب دادند که گوشت تو متعفن و بُویناک است طعمه‌ی ملک را نشاید!

گرگ هم در همین زمینه فصلی بگفت، اینسان گفتند: گوشت گرگ خناق آورد و مانند زهر هلاحل باشد!

شتر بیچاره که با افسون آنان گول خورده بود و با پای خود بنزد شیر
آمده بود شروع بصحبت کرد و تعریف زیادی از پاکی و خوش خوراکی
گوشت خود نمود.

همه با هم و یکصدا گفتند: تو راست میگوئی و از روی سادگی عقیده و
مهربانی زیاد این جملات را میگوئی! بیکباره همگی با جتمع باو پریدند و در
وی افتادند و جسدش را پاره کردند و شتر بدان دم در دام افتاد و جان
خود را بداد.



انوشیروان و شربت نیشکر

روزی انوشیروان در شکارگاه از لشگریان خود بدوز ماند بمزرعه‌ای رسید چون خیلی تشنه بود از دخترک روستائی آب خواست، دختر از نیشکر قدح شربتی ترتیب داد و نزد انوشیروان آورد و به وی تقدیم داشت. نوشیروان جرعه جرعه می‌نوشید. خاشاکی در قدح بود و لذا باهستگی و با دقّت بسیار از آن آب می‌آشامید.

انوشیروان دختر را گفت شربت گوارائی آورده اگر این خاشاک در آن نبودی دختر که انوشیروان را نمی‌شناخت: گفت: ای سرهنگ من عمدتاً این خاشاک را در قدح افکندم تا شما باهستگی و با ملاحظه و کم‌کم این شربت را بیاشامی تا ترا زیانی نرساند.

انوشیروان از زیرکی دختر متعجب شد و پرسید که این شربت را از چند نیشکر گرفتی؟ دخترک گفت: از یکی! و باز نوشیروان متغیر شد. از ملازمان خود که در آنموقع باو رسیده بودند از مقدار مالیات آن روستا سئوال کرد پاسخ داده شد که مقدار خراج آن دیه بسیار اندک است. بدین فکر افتاد که بر

مقدار مالیات زراعی آن روستا بیفزاید:

پس وقتی دیگر، به همان مکان رسید و باز آب خواست، دخترک بیرون آمد و برفت تا آب بیاورد، قدری بتأخیر افتاد، نوشیروان به دختر گفت: چرا این قدر دیر آمدی؟! دختر جواب داد که از نیشکر آب بسختی میآمد، سه نیشکر را بکوفتم تا توانستم این قبح کوچک را از آب آن پُر کنم.

انوشیروان که داستان دفعه‌ی قبل را بخاطر داشت، گفت چرا چنین است؟ و چرا امسال نیشکرهای مزرعه‌تان اینقدر خشک و بی‌آب است.

دختر گفت: فکر میکنم پادشاه ما نیت خود را در باره‌ی رعایایش تغییر

داده!

و از بزرگان و پیرمردان روستا شنیده‌ام که هر موقع سلطان مملکت نیت خیر خود را بر افراد ملت خود تغییر دهد. خیر و برکت از همه چیزها برود. نوشیروان را عجب آمد و بفکر فرو رفت که مالیات آن آبادی را به همان مبلغ اولیه برگرداند.

پس بدخترک گفت: آیا میتوانی؟! یکبار دیگر کاسه شربتی برای ما بیاوری دختر برفت و بسرعت بازگشت و قدحی مالامال از شربت نیشکر برای نوشیروان آورد و گفت: ای سرهنگ؛ پادشاه ما نیت خود را بگرداند و بنفع ما روستائیان تصمیم گرفته که برکت مجددًا باز آمده است.

عدل و ظلم پدیده‌ای است که حتی نیت آن هم بحال مردم مملکت اثر دارد!

شیرگر و روباءه حیله گر

شیری به بیماری گری دچار شد و تمام پشم او بریخت و در اثر بیماری قوت از او برفت و از حرکت بازماند. و از شکار محروم گشت. در خدمت او روباءه بود روزی او را گفت: چرا ملک در صدد علاج بیماری خود بر نمی آید؟!

شیر گفت: اگر دارو دست دهد بهیچوجه تأخیر جایز نشمرم و در صدد معالجه‌ی خود برآیم گفته‌اند: که دل و گوش خر؛ دوای این درد است و طلب آن در این جنگل میسر نیست. چرا که خر حیوانی است اهلی و در خدمت مردم شهر و روستاست!

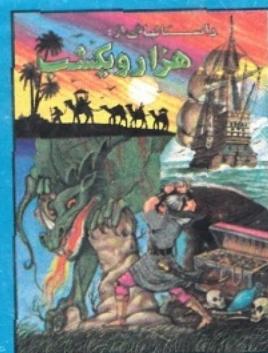
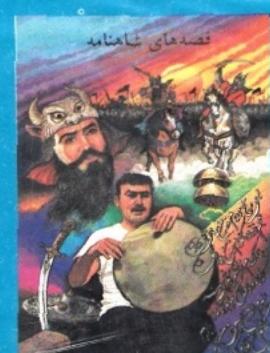
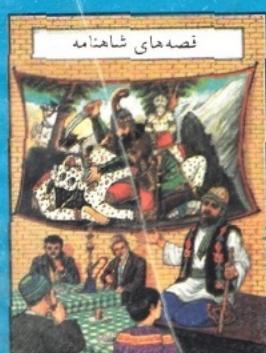
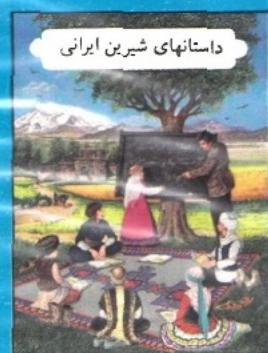
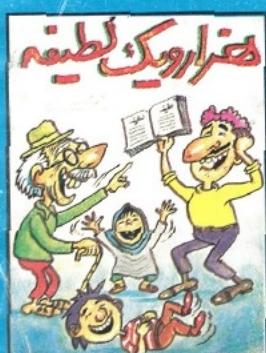
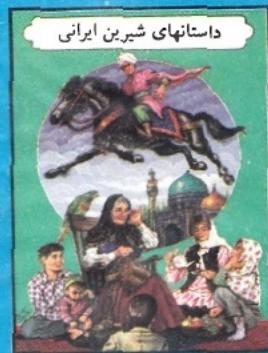
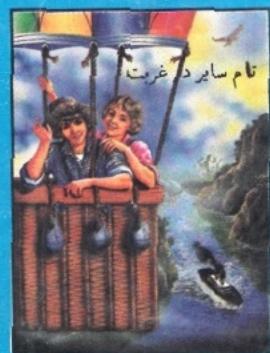
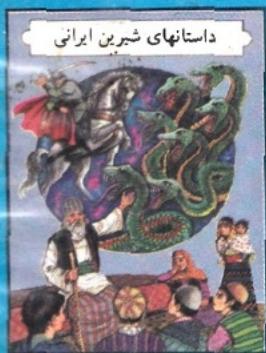
روباءه گفت: اگر ملک اجازت دهد در این نزدیکی چشمهاست و رختشوئی همه روزه برای جامه شستن بآنجا می‌آید خری رختکش اوست و هر روز در مرغزار نزدیک چشمها می‌چرد، او را بفریبم و بیاورم ملک دل و کوش او را بخورد و باقی را بر بندگان صدقه کند، شیر باین شرط راضی شد. روباءه بنزدیک خر رفت و به لطف و خوشی با او صحبت کرد و از وی پرسید علت چیست؟ که اینقدر لاغر و نزاری. خر گفت صاحبم هر روز مرا بکار می‌کشد و

علیق^(۱) و علوفه‌ی کافی هم بمن نمیدهد! رو باه گفت اگر حرف مرا گوش کنی ترا به جنگل و علفزاری بزم که زمین آن چون کلبه‌ی جواهر فروشان رنگین و هوایش بمشک و عنبر معطر است.

و پیش از این خری دیگر را نصیحت کردند و اکنون در آن مرغزار به چرا مشغول و روزگار را بخوشی میگذراند. خام طمعی خر را فریفت و به رو باه گفت: میدانم که تو از روی شفقت و مهربانی بمن نصیحت میکنی و غرضی نداری و باتفاق رو باه بنزد شیر رفت. شیر چون بیحال و لاغر بود قصدی کرد و پنجه‌ای انداخت مؤثر نیفتاد و خر بگریخت. رو باه از ضعف شیر تعجب کرد و ناراحت شد که کدام بدبختی از این بالاتر که سلطان حیوانات نتوانست اندام خری را درهم بشکند. علت را از شیر پرسید: شیر گفت: مصلحت این بود و هر چه پادشاهان کنند رعایا بر آن حق اعتراض و انتقاد ندارند و ترا این سؤال نمیباید کرد!

حال حیله‌ای کن تا شاید بتوانی دوباره او را بخدمت ما بیاوری، رو باه باز رفت، خر باو گفت مرا کجا برده بودی؟ رو باه گفت آن حیوان برای آزمایش تو چنگی انداخت و لا جز لطف و محبت نسبت بتو قصدی نداشت، خر که تا آن موقع شیر ندیده بود پنداشت که او هم خر است باز سخنان رو باه گول خورد و دوباره باتفاق بنزد شیر رفتند. این بار شیر نسبت باو خیلی مهربانی کرد و سخنان خوبی گفت و باو گفت: ای دوست پیشتر بیاتا یکدیگر را بهتر به

بینیم و صحبت‌های هم را بشنویم. خر که آرامش خاطر پیدا کرده بود و با شیر اُنس گرفته بود کاملاً نزدیک شیر رفت، ابتدای امر دستی از روی دوستی بسر و گوش خر کشید و ناگهان برجست و اندام او را درهم شکست و به روباد گفت باید غسل کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که تأثیر دارو در اینصورت است! پس از لحظاتی که شیر غسل کرد و بازگشت، دید که خر فاقد دل و گوش است چون در غیبت شیر روباه دل و گوش خر را خورده بود از روباه پرسید: که دل و گوش خر چه شد گفت عمر ملک دراز باد اگر خر دل و گوش، که مرکز عقل و محل شنوایی است داشت پس از آنکه هیبت و حمله‌ی ملک را در بار اول مشاهده کرد دوباره حرفهای دروغ مرا نمی‌شنید و گول نمی‌خورد و با پای خود بگور نمی‌آمد و کشته نمی‌شد!



نشریه‌یمان

۳۰۰ تومان